

دانلود کتاب



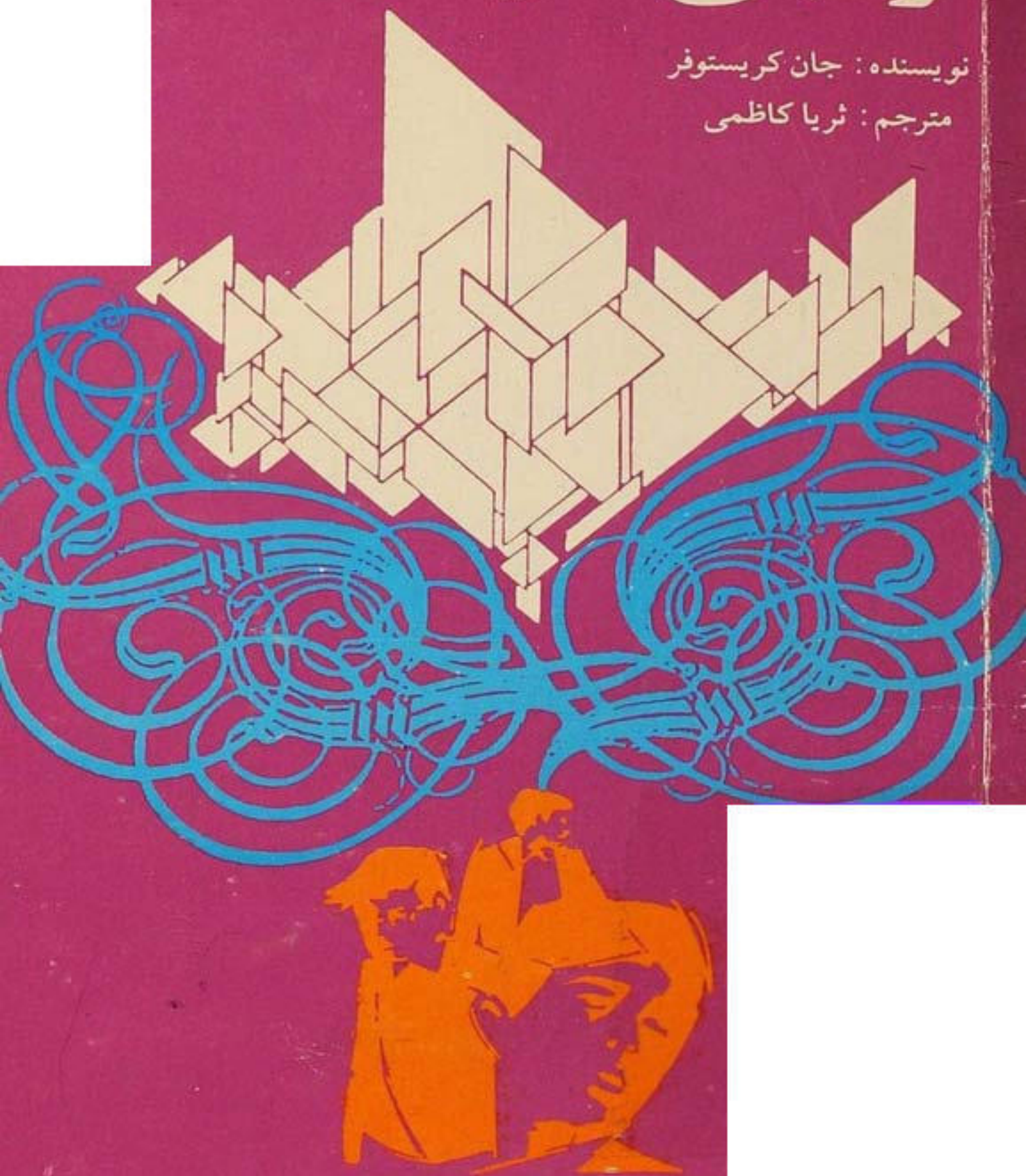
کوه های سفید

نویسنده : جان کریستوفر

کوههای سفید

نویسنده: جان کریستوفر

مترجم: ثریا کاظمی



کوههای سفید

برای گروه سنی « ۵ »

نویسنده: جان کریستوفر

مترجم: ثریا کاظمی

کوههای سفید
نویسنده: جان کریستوفر
مترجم: ثریا کاظمی
چاپ اول، ۱۳۵۰
چاپ نهم، ۱۳۷۷

جشن کلاهک گذاری

به جز ساعت بالای برج کلیسا، پنج تا ساعت دیگر هم توی دهکده ما بود که همه آنها وقت را تقریباً درست نشان می دادند. یکی از این ساعت ها مال پدرم بود، که روی تاقچه اتاق نشیمن جای داشت، و پدر هر شب، قبل از آنکه بخوابد کلید را از توی یک گلدان در می آورد و ساعت را کوک می کرد. سالی یک بار، ساعت ساز با اسب بارکش پیر لُق لقویش از شهر می آمد و آن را تمیز می کرد، روغن می زد و میزان می کرد، و بعد می نشست و با ما، دم کرده بابونه می نوشید و از خبرهای شهر و آنچه که در دهکده های سر راهش شنیده بود حرف می زد. در این جور مواقع، اگر پدرم توی آسیابش سرگرم کار نبود، می آمد و درباره این شایعات، کنایه های تحقیرآمیز می زد؛ اما بعد، سرشب، صدای مادرم را می شنیدم که همان داستان ها را برای او تعریف می کرد و او هم بدون آن که هیجان زیادی نشان بدهد، به همه آنها گوش می داد.

اما گنجینه بزرگ پدرم آن ساعت بزرگ بالای تاقچه نبود، بلکه یک ساعت مچی کوچک بود با صفحه ای به قطر یک سانتیمتر و بندی که با آن به دست بسته می شد. پدرم این ساعت را

همیشه در کشوی میز تحریرش پنهان می کرد و فقط برای مواقع تشریفاتی، مثل جشن خرمین یا کلاهک گذاری آن را از کشو بیرون می آورد و به دست خود می بست. ساعت ساز هم اجازه داشت آن را هر سه سال یک بار ببیند، و در آن هنگام هم پدرم کنارش می ایستاد و به کار کردن مرد ساعت ساز نگاه می کرد. در دهکده ما — و حتی در دهکده های اطراف — ساعت مچی دیگری وجود نداشت.

ساعت ساز می گفت: «در شهر چندتایی ساعت مچی هست، اما هیچ کدام به خوبی این یکی نیست.» نمی دانم این حرف را برای خوشایند پدرم که همیشه از شنیدنش لذت می برد، می گفت یا نه، اما من عقیده دارم که به راستی ساعت خیلی خوبی بود. قاب آن از فولادی بود خیلی مرغوب تر از آن چه در کوره آلتنون ذوب می شد و دستگاهش اعجازی بود از پیچیدگی و مهارت. روی ساعت نوشته بود: «ضد مغناطیس» و «اینکابلوک» که کلمه دوم ظاهراً می بایست اسم سازنده ای باشد که در زمان های خیلی قدیم آن را ساخته بود.

ساعت ساز هفته پیش به دیدن ما آمد، و به من هم اجازه داده شد که وقتی ساعت را تمییز می کند و روغن می زند به آن نگاه کنم. آن منظره مرا خیلی مجذوب کرد، و بعد از رفتن او حس کردم که افکارم دائماً در اطراف این ساعت دور می زند. ساعت، پس از آنکه پاک شد، دوباره در کشو گذاشته شد و در آن هم قفل شد. من

به هیچ وجه اجازه نداشتم به میز تحریر پدرم دست بزنم. با همه اینها فکر باز دیدن ساعت از سرم بیرون نمی رفت.

روز شنبه صبح توی خانه تنها ماندم. پدرم در آسیاب مشغول آرد کردن بود و همه مستخدم‌ها، حتی مولی که معمولا تمام روز را در خانه می ماند، برای کمک، به آسیاب رفته بودند. مادرم به عیادت خانم «اش پیر» رفته بود و دست کم تا یک ساعت دیگر بر نمی گشت. تکلیف مدرسه را هم تمام کرده بودم و در آن صبح آفتابی ماه مه هیچ چیز نمی توانست مرا از رفتن و پیدا کردن «جک» باز دارد؛ اما تمام حواس من پیش آن ساعت بود. کلید را دیده بودم که با چند کلید دیگر در جعبه کوچکی، کنار تخت پدرم، نگهداری می شد. کلیدها چهار تا بودند، و سومی کشورا باز کرد. ساعت را برداشتم و به آن خیره شدم. کار نمی کرد، اما می دانستم که آدم باید آن را کوک کند و عقربه‌ها را به وسیله پیچ کوچکی که در یک طرف آن است میزان کند. اگر کوک را یکی دوبار می چرخاندم، مدت کوتاهی کار می کرد و خطر این که پدرم آن را همان روز در حال کار کردن ببیند وجود نداشت. همین کار را کردم و به صدای تیک تاک آرام و موزون آن گوش دادم. بعد، عقربه‌ها را از روی ساعت بزرگ میزان کردم. فقط همین مانده بود که آن را به دستم ببندم. با این که گیره بند چرمی ساعت را به آخرین سوراخ بستم، باز هم برای دستم گشاد بود، ولی به هر حال ساعت به دستم بود. بعد از رسیدن به این آرزو که بزرگترین آرزویم بود، فکر کردم کار دیگری هم باقی مانده؛ و این جور فکرها گاه گاه برای آدم پیش می آید. بستن ساعت به دست، بدون شک یک پیروزی بود؛ اما مهم تر این بود که آن را به دست آدم ببینند. به پسر خاله ام — جک لیبر — گفته بودم که آن روز صبح او را

در ویرانه‌های قدیمی آخر دهکده می‌بینم. جک تقریباً یک سال از من بزرگ‌تر بود و قرار بر این بود که در مراسم کلاهک‌گذاری آینده معرفی بشود. من او را، پس از پدر و مادرم، بیش از همه کس می‌ستودم. بیرون بردن ساعت از خانه بر نافرمانی من می‌افزود، اما حال که تا این جای کار آمده بودم، تصمیم گرفتم برایم آسان بود. فکرم را کردم و مصمم شدم که وقتم را بیهوده تلف نکنم. در جلورا باز کردم، دستی را که ساعت به آن بسته بود تا ته در جیب شلوارم فرو بردم و در خیابان—به طرف پایین—دویدم.

دهکده ما یک چهارراه داشت، با خیابانی که خانه ما در آن بود و از کنار رودخانه می‌گذشت (و همین رودخانه به آسیاب نیرو می‌داد) و خیابان دیگری که به قسمت کم عمق رودخانه می‌رسید. این قسمت، یک پل چوبی داشت برای عبور پیاده‌ها. من با سرعت زیاد از پل گذشتم، و دیدم که آب رودخانه—به علت بارندگی‌های بهاری—از حد همیشگی بالاتر آمده. وقتی به آن سوی پل رسیدم، خاله لوسی را دیدم که داشت به پل نزدیک می‌شد. با این که من به اندازه کافی احتیاط کردم و به آن طرف خیابان رفتم، خاله لوسی مرا دید و با صدای بلند به من سلام کرد و من هم جوابش را دادم. مغازه نانوائی، با سینی‌های پر از کلوچه و نان‌قندی، آن سوی خیابان بود، و من که دو سه پنی در جیبم داشتم، کاملاً حق داشتم که به طرف آن مغازه کشیده بشوم؛ اما به دو از آنجا گذشتم و همچنان دویدم تا به جایی رسیدم که خانه‌های کمتری وجود داشت، و سرانجام به جایی که اصلاً خانه‌ای وجود نداشت.

ویرانه‌ها صد قدم جلوتر بود. در آن طرف جاده علفزار «سپیلر» بود که گاوها در آن سرگرم چرا بودند، اما در طرف من چپرهای تیغی و مزرعه سیب‌زمینی بود. من، غرق در اندیشه چیزی که

می خواستم به جک نشان بدهم، بی آن که به اطرافم نگاه کنم، از شکافی که بین چپرها بود گذشتم؛ ولی بلافاصله با فریادی که از پشت سرم بلند شد از جا جستم. صدا را می شناختم، صدای هنری پارکر بود. این «هنری» پسر عمو و پسر خاله من بود. اسم من «ویل پارکر» است—اما من و هنری با هم دوست نبودیم. (از آن جا که مردم ما معمولاً برای ازدواج به جاهای دور نمی رفتند و توی دهکده عروسی می کردند، من پسر خاله و پسر عموهای زیادی داشتم.) هنری یک ماه از من کوچک تر بود، اما بلندتر و قوی تر از من بود. تا آن جا که می توانستم به یاد بیاورم، ما همیشه از هم متنفر بودیم. وقتی کارمان به کتک کاری می رسید—که از قضا خیلی زیاد هم این اتفاق می افتاد—من از نظر جسمی به پای او نمی رسیدم و اگر می خواستم شکست نخورم مجبور بودم به سرعت و مهارت متوسل بشوم. از جک چند تافن کشتی یاد گرفته بودم، و این قضیه در سال گذشته به من توانایی این را داده بود که بیشتر در برابر هنری مقاومت کنم. در آخرین برخورد، من توانسته بودم او را محکم به زمین بزنم و برگردانم و به نفس نفس بیندازم؛ اما مسئله این است که آدم برای کشتی گرفتن هر دو دست را لازم دارد. من، دست چپم را بیشتر در جیب فرو بردم و بی آن که به فریاد او جوابی بدهم به طرف ویرانه ها دویدم؛ اما او نزدیک تر از آن بود که فکر می کردم. به تندی دنبالم می دوید و فریاد می کشید. بر سرعت خود افزودم و سرم را برگرداندم که ببینم چقدر با او فاصله دارم، و درست در همین موقع روی گل ها لیز خوردم. (جاده در داخل دهکده سنگفرش بود اما بیرون دهکده که می رسید وضع خراب معمول خودش را داشت، که به دلیل باران، خراب تر هم شده بود) سخت کوشش کردم که پاهایم را در جا نگه دارم، اما نشد. دست چپم را از جیب در آوردم تا تعادلم را حفظ کنم، اما

دیگر دیر شده بود. سر خوردم، پاهایم از هم جدا شد و سرانجام بر زمین افتادم. قبل از آن که بتوانم خودم را جمع و جور کنم هنری با زانوروی پشتم نشسته بود، پس سرم را با دست گرفته بود و صورتم را توی گل فشار می داد. معمولاً ادامه همچو کاری هنری را خوشحال می کرد، اما ناگهان چیزی را یافت که توجهش را بیشتر جلب کرد. او ساعت را روی مچم دید و در همان لحظه مچم را به شدت پیچاند و ساعت را از دستم در آورد... بلند شد ایستاد و مشغول بازرسی آن شد. با کوشش زیاد روی پاهایم ایستادم و یکباره چنگ زدم تا ساعت را بگیرم، ولی او دستش را به سرعت بالا برد و ساعت را دور از دسترس من، بالای سرش نگه داشت.

نفس زنان گفتم: بده من!

گفت: مال تو که نیست، مال پدرت است.

خیلی ناراحت بودم که مبادا ساعت، موقع زمین خوردنم، عیبی کرده باشد، اما با وجود این حمله ای کردم تا به هنری پشت پایی بزنم و بر زمینش بیندازم. او جا خالی کرد و همچنان که قدمی به عقب برمی داشت و قیافه آدم هایی را به خودش می گرفت که می خواهند سنگی را پرتاب کنند، گفت: اگر یک قدم جلو بگذاری پرتش می کنم آن دور دورها.

— اگر این کار را بکنی یک شلاق حسابی می خوری.

صورت گوشتالودش به پوزخندی باز شد و گفت: تو هم همینطور، و پدر تو سخت تر از پدر من کتک می زند. حالا گوش کن چه می گویم. این ساعت را برای مدت کوتاهی به من قرض بده. شاید امروز بعد از ظهر و شاید هم فردا آن را پس بدهم.

— ممکن است آن را دست تو ببینند.

با نیشخندی گفت: خطرش را قبول می کنم.

حس کردم که در باره پرت کردن ساعت، فقط تهدید می کند،

و این کار را نخواهد کرد. به همین دلیل باز هم به طرفش جستم و او را تقریباً از حالت تعادل خارج کردم، اما نه کاملاً. به هر طرف کشانده می شدیم و تقلاً می کردیم و سرانجام، غلت زنان افتادیم توی نهر کنار جاده. در نهر کمی آب بود، ولی ما حتی پس از شنیدن صدای اعتراض کسی که بالای سرمان ایستاده بود هم دست از جنگیدن برنداشتیم. این، جک بود که ما را صدا می کرد و می گفت که بلند شویم. او مجبور شد پایین بیاید و ما را بکشانند و از هم جدا کند. این کار برای او سخت نبود، چون او هم قد هنری بود و بی اندازه قوی تر از او. جک ما را کشاند روی جاده. جریان را کاملاً فهمیده بود. ساعت را از هنری گرفت و او را با یک پس گردنی مرخص کرد.

با ترس گفتم: عیبی نکرده؟

او ساعت را امتحان کرد، به دست من داد و گفت: گمان نمی کنم، اما تو خیلی احمقی که همچو چیزی را از منزل بیرون آوردی.

— می خواستم آن را به تونشان بدهم.

خیلی کوتاه گفت: به دردسرش نمی ارزید. به هر حال بهتر است هر چه زودتر آن را به جای خودش برگردانیم. من کمکت می کنم.

تا آنجا که می توانستم به یاد بیاورم، جک همیشه سر بزنگاه می رسید تا به من کمک کند. همچنان که به جانب دهکده می رفتیم ناگهان به فکر رسید که درست بعد از یک هفته، من تنهای تنها می ماندم. مراسم کلاhek گذاری انجام می شد و جک، دیگر یک پسر بچه به حساب نمی آمد.

جک، اطراف را پایید و من ساعت را سر جایش گذاشتم و

کلید کشور را به جای اولش برگرداندم. پیراهن و شلوار کشیم را عوض کردم و دوباره به طرف ویرانه‌ها به راه افتادیم. هیچکس نمی‌دانست که این بناها، در گذشته‌های دور، چه بوده، و فکر می‌کنم یکی از چیزهایی که ما را به خود جلب می‌کرد علامتی بود که روی یک صفحه فلزی زنگ زده و لب پریده حک شده بود:

خطر

۶۶۰۰ ولت

ما هیچ نمی‌دانستیم که «ولت» چیست، اما تصور خطر، هر چقدر هم که از نظر زمانی دور بود و مربوط به روزگاران خیلی قدیم، باز هم هیجان‌انگیز بود. نوشته دیگری هم بود، اما بیشترش را زنگ فلز از بین برده بود. ما فکر می‌کردیم که شاید این نوشته هم مربوط به نام شهری باشد که فلز را از آن جا آورده بودند.

کمی دورتر آلونکی بود که جک آن را ساخته بود. از میان تاقی سنگی می‌بایست بگذریم تا به آن جا برسیم. داخل آلونک خشک بود و جایی هم برای درست کردن آتش فراهم آورده بودیم. جک پیش از آن که دنبال من بیاید آتشی افروخته بود و خرگوشی را حاضر و آماده به سیخ کشیده بود تا کباب کنیم. خوردن خرگوش هم باعث نمی‌شد که حق کلوچه بزرگ گوشتی و سس‌داری را که مادرم توی فر گذاشته بود به جا نیاورم. اشتهای من خیلی خوب بود. من اهل حرف زدن بودم و شاید هم کمی زیادی حرف می‌زدم و می‌دانستم که بیشتر دردسرهایی که از جانب هنری برای من درست می‌شد به علت این بود که نمی‌توانستم جلوزبانم را بگیرم و او را عصبانی نکنم؛ با این همه، من و جک خیلی خوب می‌توانستیم، بدون این که زیاد صحبت کنیم با هم دوست باشیم.

جک در هیچ وضعیتی اهل پر حرفی نبود، اما آن روز، با شکستن سکوتش مرا دچار حیرت کرد. در ابتدا حرف‌هایش مهم نبود: وراجی دربارهٔ اتفاق‌هایی که در دهکده می‌افتاد و این جور چیزها؛ اما من حس می‌کردم که او می‌خواهد دربارهٔ موضوع دیگری صحبت کند—موضوعی مهم‌تر. بعد ساکت شد. چند ثانیه در سکوت به خرگوشی که برشته می‌شد چشم دوخت و آن گاه گفت: این جا، بعد از کلاhek گذاری، مال تو می‌شود.

برایم خیلی مشکل بود که جوابی بدهم. شاید اگر قبلاً راجع به این موضوع فکر کرده بودم، می‌توانستم انتظار این را هم داشته باشم که او آلونک را به من واگذار کند، اما من در این باره هیچ فکری نکرده بودم؛ زیرا آدم دربارهٔ چیزهایی که به کلاhek گذاری مربوط می‌شد فکر نمی‌کرد؛ راجع به آنها حرف هم نمی‌زد. این کار، در مورد جک بیش از دیگران حیرت‌آور بود؛ اما چیزی که بعد گفت بیشتر مایهٔ تعجب من شد. او گفت: از طرفی، من کم و بیش امیدوارم که درست در نیاید. مثل این که دلم می‌خواهد یک آواره بشوم؛ اما مطمئن نیستم.

اجازه بدهید کمی دربارهٔ «آواره‌ها» برایتان حرف بزنم. هر دهکده‌ای معمولاً چند تا آواره داشت، و در آن زمان، تا آن جا که یادم هست، چهار تا از آن‌ها توی دهکدهٔ ما بوذند. تعداد آن‌ها دائماً در تغییر بود. بعضی‌ها می‌رفتند و دیگران جای آن‌ها را می‌گرفتند. آن‌ها گاه‌گاهی هم کمی کار می‌کردند؛ اما چه کار می‌کردند و چه نمی‌کردند، دهکده از آن‌ها نگهداری می‌کرد. آن‌ها در «خانهٔ آوارگان» زندگی می‌کردند. «خانهٔ آوارگان» دهکدهٔ ما در گوشهٔ چهار راه واقع شده بود و از تمام خانه‌ها—بجز خانهٔ پدرم و دو سه تای دیگر—بزرگ‌تر بود. در آن خانه ده دوازده تا آواره به راحتی جای می‌گرفتند، و گاهی هم پیش می‌آمد که تقریباً همان اندازه،

توی آن خانه زندگی می کردند. غذایی که به آوارگان داده می شد خیلی مفصل نبود ولی کم و کسری هم نداشت. یک خدمتکار به آن جا رسیدگی می کرد. وقتی خانه پر بود، خدمتکارهای دیگری هم برای کمک فرستاده می شدند.

چیزی که همه می دانستند ولی هیچ کس درباره آن صحبت نمی کرد این بود که آواره ها مردمی بودند که کلاهک گذاری آن ها با موفقیت انجام نشده بود. آن ها هم مثل مردم عادی، کلاهک داشتند، اما کلاهکشان درست کار نمی کرد. اگر چنین اتفاقی می بایست بیفتد، معمولاً در همان روزهای اول کلاهک گذاری قضیه روشن می شد. کسی که کلاهک به سرش گذاشته شده بود، بی تابی زیادی از خود نشان می داد و همچنان که روزها می گذشت ناآسودگی او زیاده تر می شد، تا این که سرانجام گرفتار تب مغزی می شد. در این حال، آوارگان، آشکارا رنج بسیار می بردند، ولی خوشبختانه این بحران زیاد به طول نمی انجامید، و باز هم خوشبختانه این وضع خیلی کم پیش می آمد. اکثریت کلاهک گذاری ها موفقیت آمیز بود. فکر می کنم از هر بیست نفر یکی آواره می شد. آواره، وقتی دوباره خوب می شد، شروع می کرد به دوره گردی. مسئله آوارگی برای زن ها هم اتفاق می افتاد، اما کمتر. مردها یا زن های آواره شاید به این دلیل که خود را همرنگ اجتماع نمی دیدند، و شاید برای این که تب، آن ها را دچار یک نوع بی قراری همیشگی می کرد، می رفتند توی مملکت ول می گشتند. یک روز این جا می ماندند، یک ماه آن جا، ولی همیشه در حرکت بودند. البته عیبی در مغز آن ها پیدا می شد و هیچ کدامشان نمی توانستند یک فکر را برای مدت زیادی دنبال کنند. بعضی از آن ها به عالم رؤیا می رفتند و کارهای عجیب می کردند. مردم آن ها را به سادگی قبول می کردند و ازشان

مواظبت می کردند، ولی دربارهٔ این مسئله هم، مثل کلاهک گذاری، هیچوقت حرفی نمی زدند. کودکان معمولاً با بدگمانی به آن‌ها نگاه می کردند و از آن‌ها دوری می جستند. آوارگان هم دائماً غمگین به نظر می رسیدند و زیاد حرف نمی زدند—حتی با همدیگر. این مسئلهٔ تکان دهنده‌ای بود که آدم از زبان جک بشنود که کم و بیش آرزوی آواره شدن دارد، و من نمی دانستم چه جوابی به او بدهم. به نظر هم نمی رسید که او انتظار جوابی داشته باشد.

جک گفت: «هرگز دربارهٔ روزگاری که آن ساعت و چیزهایی مثل آن ساخته می شد فکر کرده‌ای؟» من گاه گاهی فکر کرده بودم اما بررسی همچو موضوعی هرگز اشتیاق انگیز نبود. جک هم در گذشته هیچ وقت این طور حرف نزده بود.

گفتم: یعنی زمان قبل از سه پایه‌ها؟

— بله.

— خوب، ما می دانیم که آن زمان، دورهٔ جهل و تاریکی بود. عدهٔ مردم خیلی زیاد بود و غذا به اندازهٔ کافی وجود نداشت و گرسنگی بیداد می کرد. مردم با یکدیگر می جنگیدند و همه جور ناخوشی وجود داشت و...

— و چیزهایی ساخته می شد مثل ساعت، آن هم به وسیلهٔ مردم، نه سه پایه‌ها.

— ما که این را نمی دانیم.

جک پرسید: «یادت می آید چهار سال پیش رفتم پیش عمه ماتیلدا بمانم؟» یادم بود. من و جک پسر خاله بودیم و خانم ماتیلدا عمهٔ جک بود. او با یک خارجی عروسی کرده بود.

جک حرفش را دنبال کرد: او در دهکده‌ای آن طرف شهر زندگی می کند. یک روز قدم زنان از دهکده بیرون رفتم و رسیدم

کنار دریا. آن جا خرابه های یک شهر را دیدم که ظاهراً می بایست بیست برابر شهر ما بوده باشد.

من راجع به خرابه های شهرهای بزرگ و قدیمی چیزهایی شنیده بودم، اما درباره آن ها کمتر کسی صحبت می کرد، آن هم به طور ناقص و با کمی ترس. هیچ کس به فکرش نمی رسید کاری را که جک کرده بود بکند و به آن ها نزدیک بشود.

گفتم: آن ها شهرهایی بودند که همه بیماری ها و جنایت ها را در خود داشتند.

— به ما این طور گفته اند، اما من آن جا چیزی دیدم: هیکل بزرگ یک کشتی زنگ زده. زنگ، بعضی جاهاى آن را چنان خورده بود که داخل آن دیده می شد. این کشتی از دهکده بزرگ تر بود، خیلی بزرگ تر.

من ساکت ماندم. سعی می کردم که آن کشتی را پیش خودم مجسم کنم. آن را توی فکرم طوری ببینم که جک به راستی دیده بود، اما قادر به همچو کاری نبودم.

جک گفت: و آن هم به دست مردم ساخته شده بود. پیش از آنکه سه پایه ها بیایند.

من، همچنان ناتوان از حرف زدن بودم. سرانجام به کندی گفتم: حالا مردم خوشبخت هستند.

جک خرگوش را روی آتش چرخاند و بعد از مدت کوتاهی گفت: بله، فکر می کنم حق با تو باشد.

هوا تا روز کلاhek گذاری خوب ماند. مردم از صبح تا شب در مزرعه کار می کردند و برای خوراک حیوان ها علف می چیدند. به علت باران های مفصلی که قبلا آمده بود علف ها بلند و پر پشت

شده بود، و این مژده خوبی بود برای گردآوری علوفه خشک زمستان.

روز کلاهک گذاری، تعطیل عمومی بود. ما بعد از صبحانه به کلیسا رفتیم و کشیش درباره حقوق و وظایف مردانگی که جک از آن پس، به علت ورود به دنیای مردان برعهده داشت، موعظه کرد. کشیش درباره وظایف زنان چیزی نگفت، زیرا در آن روز، مراسم کلاهک گذاری مربوط به هیچ دختری نبود.

جک، در لباس سفید بلندی که دستور داشت بپوشد، تنها ایستاده بود. به او نگاه کردم و اندیشیدم که چه احساسی دارد، اما او احساسش را به هیچ وجه نشان نمی داد، حتی پس از تمام شدن مراسم دعا، وقتی در خیابان جلو کلیسا در انتظار سه پایه ایستاده بودیم. زنگ ها نوای شادی کلاهک گذاری را می زدند؛ اما به جز صدای زنگ همه چیز در سکوت بود. نه زمزمه ای بود، نه گفت و گویی و نه حتی لبخندی. ما می دانستیم که این مراسم برای همه آنهایی که کلاهک داشتند یک خاطره آشنا بود. حتی آواره ها هم آمده بودند و در سکوت، محو تماشا بودند، اما برای ما بچه ها زمان خیلی به کندی می گذشت و نمی دانم به جک، جدای از همه، درست در وسط خیابان چه می گذشت. با به یاد آوردن این که در مراسم کلاهک گذاری بعدی من آن جا خواهم بود برای اولین بار از ترس لرزیدم. البته من می دانستم که تنها نخواهم بود و هنری هم با من معرفی خواهد شد، اما این فکر به من دلداری زیادی نمی داد.

عاقبت صدایی بلندتر از صدای زنگ ها شنیده شد، صدایی عمیق و بریده بریده و غرش کنان، از فاصله ای دور. و صدای آهی از همه کس بلند شد. صدای غرش نزدیک شد و ناگهان ما توانستیم سه پایه را بر فراز بام خانه های جنوبی دهکده ببینیم: نیم

کره عظیمی از فلزی که برق می زد بالای سه تا پای بنددار— که چندین برابر از کلیسا بلندتر بود— در هوا تلوتلو می خورد. سایه ای جلو خودش و روی ما افتاد و از حرکت ایستاد. سه پایه دو تا از پاهایش را در این طرف رودخانه و آسیاب قرار داد. ما صبر کردیم. من، بدون این که بتوانم جلو خودم را بگیرم، تمام بدنم به شدت می لرزید.

سر جفری، ارباب روستای ما، قدمی جلو گذاشت و تعظیم کوتاه و خشکی کرد. او پیر بود و نمی توانست بیشتر از آن خم شود. آن گاه یکی از بندهای نرم و براق به دقت و آرامی پایین آمد و نوک آن دور کمر جک چنبر شد و او را بلند کرد و به سوی سوراخی که مثل دهان، در نیمکره باز شده بود بالا و بالا تر برد و آن دهان باز، ناگهان جک را بلعید.

بعد از ظهر، در گوشه و کنار دهکده، مردم در جنب و جوش بودند و سرگرم بازی و مسابقه. آن ها همدیگر را می دیدند، می خندیدند، و با هم حرف می زدند. هنگام غروب آفتاب، جشنی بر پا بود. از آن جا که هوا خوب بود میزها را در کنار خیابان چیده بودند و بوی گوشت بریان، مخلوط با بوی شربت سیب و لیمو و انواع شیرینی و دسر در فضا پخش بود. بیرون خانه ها چراغ هایی آویزان کرده بودند که به هنگام غروب روشن می شد و همچون شکوفه های زرد می درخشید.

جک را پیش از شروع جشن، نزد ما باز گرداندند.

نخست، غرشی از دور دست شنیده شد و همه در سکوت و انتظار ماندند. پاهای غول آسای سه پایه ها زمین را لرزاند. سه پایه مانند دفعه قبل ایستاد. دهان نیمکره باز شد و یکی از بندهای نرم، سرازیر شد و جک را با دقت کنار سر جفری، در جایی که برای او

باز کرده بودند، گذاشت. من در این سوی میز، و خیلی دور از جک، در کنار بچه‌های دیگر نشسته بودم، ولی می‌توانستیم او را به خوبی ببینیم. او رنگ پریده به نظر می‌رسید ولی صورتش هیچ فرقی نکرده بود. تنها تفاوت، در سر سفید تراشیده‌اش بود که روی آن خط‌های فلزی کلاهک مثل تار عنکبوت دیده می‌شد. من می‌دانستم که به زودی موهایش بلند می‌شد و بعد از چند ماه با همچو موی سیاه و پرپشتی که داشت، کلاهک او تقریباً ناپیدا می‌شد، اما با همه این‌ها، کلاهک به جای خود خواهد ماند و تا زمانی که بمیرد قسمتی از وجود او خواهد بود.

این، لحظه نشاط و شادمانی بود. او مرد شده بود و فوراً وظیفه یک مرد را برعهده می‌گرفت و دستمزد یک مرد را می‌گرفت. بهترین قسمت گوشت گوساله را بریدند و پیش او گذاشتند. من ترس‌های نخستینم را فراموش کردم و حسرت او را خوردم، و فکر کردم که سال دیگر من هم آن‌جا خواهم بود: یک مرد، خود من. روز بعد جک را ندیدم، اما پس فردای آن روز ما به همدیگر برخورد کردیم. تکالیف مدرسه‌ام را تمام کرده بودم و به سوی آلونک می‌رفتم. او با چهار یا پنج مرد دیگر از مزرعه برمی‌گشت. صدایش زدم و او لبخندی بر لب آورد و بعد از کمی تردید، گذاشت که دیگران بروند. ما روبه‌روی هم ایستادیم. تقریباً یک هفته پیش، او هنری و من را — فقط چند قدم آن طرف‌تر — از هم جدا کرده بود، اما حالا همه چیز فرق داشت.

گفتم: حالت چطور است؟

این فقط یک احوال‌پرسی مؤدبانه بود. اگر قرار بود کلاهک‌گذاری بدون موفقیت انجام شده باشد تا به حال او احساس ناراحتی و دردی می‌کرد که بعد به آواره شدن می‌رسید. جک گفت: خیلی خوبم، ویل.

کمی صبر کردم و سپس، یکباره از دهانم پرید: چطوری بود؟
او سرش را تکان داد: می‌دانی؟ اجازه نداریم درباره آن
حرفی بزنیم، اما قول می‌دهم که صدمه‌ای نخواهی دید.
گفتم: آخر چرا؟

— چرا چی؟

— چرا باید سه پایه‌ها مردم را ببرند و کلاهک به سرشان بزنند.
آنها چه حقی دارند؟

— آنها برای خیرخواهی ما این کار را می‌کنند.

— اما من نمی‌فهمم چرا این اتفاق باید بیفتد. من بیشتر دوست
دارم همینطور که هستم باقی بمانم.

او لبخندی زد و گفت: «تو حالا نمی‌توانی بفهمی. اما وقتی
این اتفاق افتاد خواهی فهمید. آن...» سرش را تکان داد:
«نمی‌توانم تشریح کنم.»

— جک.

جک بدون علاقه زیاد به من گوش داد و من ادامه دادم: من
راجع به آنچه که گفتم فکر کردم—درباره چیزهای خوبی که
مردم، قبل از ورود سه پایه‌ها درست کرده‌اند.

جک گفت: «همه آن حرف‌ها چرند بود» و به سوی دهکده به
راه افتاد. مدتی، در پی او نگریستم و سخت احساس تنهایی
کردم.

راهم را به طرف آلونک در پیش گرفتم.

نام من اوزیمانند یاس است

تازه بعد از کلاهک گذاری جک بود که فهمیدم در گذشته چه قدر برای دوستی به او تکیه کرده بودم. دوستی ما سبب شده بود که من از پسرهای کم و بیش هم سن خودم که در دهکده و اطراف آن زندگی می کردند دور بمانم. شاید می توانستم این مشکل را برطرف کنم و دوستان تازه ای بیابم مثلاً یکی «جوبیت»، پسر نجار بود که در دوستی پیشقدم شد، اما در حالتی بودم که ترجیح می دادم تنها باشم. اغلب به آلونک می رفتم و ساعت ها آن جا می نشستم و همه اش در این باره فکر می کردم. یک بار هنری به سر و قتم آمد و کنایه مسخره آمیزی زد و ما با هم جنگیدیم. عصبانیت من آن قدر زیاد بود که او را درست و حسابی کتک زدم، و او، بعد از آن خود را برای مدتی طولانی از سر راه من دور نگه داشت.

گاه گاهی به جک برمی خوردم و با هم حرف هایی رد و بدل می کردیم که اصلاً ارزشی نداشت. رفتار او با من دوستانه بود، اما با حفظ فاصله؛ و نشان از رفاقتی داشت که به طور موقت مسکوت مانده بود. مثل این بود که او در سوی دیگر خلیج به انتظار ایستاده است تا من به هنگام، از آن بگذرم—و این مسئله که در آن زمان

همه چیز مثل گذشته خواهد شد یا نه، آرامش را از من گرفته بود؛ زیرا آدمی را که از دست داده بودم جک بود و این جک، برای همیشه از دست رفته بود. یعنی من نیز همانطور از دست خواهم رفت؟ این فکر مرا به وحشت می انداخت و سعی می کردم آن را از خود دور کنم، اما ممکن نبود و دائم به من بازمی گشت.

به دلیلی که بر من آشکار نبود، در این اندیشه و ترس و تردید، حس می کردم که دارم به آواره ها علاقه مند می شوم. یاد حرف جک می افتادم و فکر می کردم اگر کلاhek او درست کار نکرده بود به چه روزی می افتاد. لابد تا به حال از دهکده ما رفته بود. به آوارگانی که در ده ما بودند نگاه می کردم و به نظر می آوردم که آن ها نیز روزی مثل جک و خود من بوده اند — در دهکده خودشان، عاقل و خوشبخت، با برنامه هایی برای آینده. من تنها پسر خانواده بودم و انتظار این می رفت که زمانی آسیاب را اداره کنم؛ اما اگر کلاhek گذاری درست در نمی آمد چه؟

آوارگان دهکده ما سه نفر بودند. دو تا تازه آمده بودند و سومی چند هفته ای از ورودش می گذشت. او مردی بود هم سن و سال پدرم، با ریش های اصلاح نشده نامرتب و موهای کم پشت خاکستری که خط های کلاhek از لای آن نمایان بود. او همه وقتش را به جمع کردن سنگ از مزرعه نزدیک دهکده می گذراند و بیرون خانه آوارگان یک تپه سنگی درست می کرد. او، در روز شاید بیست تا سنگ جمع می کرد، هر کدام به اندازه یک نیمه آجر. غیرممکن بود بشود فهمید که چرا در انتخاب سنگ، یکی را به دیگری ترجیح می دهد و یا تپه سنگی را برای چه می سازد. او خیلی کم حرف می زد و کلماتی را به کار می برد که کودکان تازه زبان باز کرده به کار می برند.

دو آواره دیگر خیلی جوان تر بودند. یکی از آن ها شاید یک

سال بیشتر از کلاهک گذاریش نگذشته بود. او خیلی حرف می زد و چیزهایی که می گفت تقریباً قابل فهم بود، اما نه کاملاً. سومی چند سال بزرگتر بود و می توانست طوری حرف بزند که آدم بفهمد، اما نه همیشه. به نظر می رسید که در غم بزرگی غرق شده است. توی خیابان، جلوی خانه، تمام روز دراز می کشید و به آسمان، خیره می شد. وقتی سایرین رفتند او ماند. آن که جوان تر بود یک روز صبح رفت و سازنده تپه سنگی بعد از ظهر همان روز—و انبوه سنگ ها، ناتمام و بی معنی، بر جای ماند.

غروب، به آن ها نگاه کردم و از خود پرسیدم که من در بیست و پنج سال بعد چه خواهم بود؟ در آسیاب، مشغول آرد کردن گندم؟ و شاید به حال سرگردانی در روستاها و زندگی کردن با کمک دیگران و انجام کارهای بی فایده. تفاوت میان این دوراه، آن قدر که من انتظار داشتم، مثل سیاهی و سفیدی مشخص نبود. نمی دانستم چرا؛ اما حس می کردم که چیزهایی از آنچه جک آن روز صبح در آلونک به من گفته بود درک کرده ام.

روز بعد، یک آواره تازه، پا به دهکده گذاشت. در راه آلونک او را دیدم که توی جاده از طرف مغرب می آمد. فکر کردم در حدود چهل و سه سال دارد. مردی بود تنومند، با ریش و موهای سرخ. او یک چوبدستی از چوب زبان گنجشک در دست داشت و کوله بار معمولی کوچکی روی پشتش بود و ضمن راه رفتن آوازی را با آهنگ کاملاً صحیح می خواند. او مرا دید و آوازش را قطع کرد.

— پسر، اسم این جا چیست؟

نام دهکده مان را گفتم.

او گفت: آه... با صفا ترین دهکده این دشت. در این جا نه غم

است و نه درد. آیا تو مرا می شناسی پسر؟

سرم را تکان دادم: نه.

—من، سلطان این سرزمینم. همسرم ملکهٔ کشوری بارانی بود، اما او را همچنان که می‌گریست ترک کردم. نام من اوزیماندیاس است. ای توانا و ای ناامید، به اعمال من بنگر! او حرف‌های بی‌معنی می‌زد، اما دست کم حرف می‌زد و کلماتش هم قابل فهمیدن بود. سخنان او کمی شبیه شعر بود، و یادم آمد که نام اوزیماندیاس را در شعری از یک کتاب یافته بودم— یکی از ده دوازده کتابی که روی تاقچهٔ اتاق نشیمن ما بود.

همچنان که به سوی دهکده می‌رفت او را دنبال کردم. گوشهٔ چشمی به عقب انداخت و گفت: پسر، مرا دنبال می‌کنی؟ می‌خواهی غلام من باشی؟ افسوس... افسوس... روباه برای خودلانه‌ای دارد، و پرنده در زیر برگ پهن بلوط پناه می‌گیرد، اما پسر آدم، مکانی ندارد که در آن سر بر بالین بگذارد. پس آیا تو برای خود پشه‌ای نداری؟

گفتم: هیچ کار مهمی ندارم.

— هیچ کاری مهم نیست، صحیح؛ اما یک مرد، «هیچ» را چگونه می‌یابد؟ کجا را باید در جستجویش بکاود؟ به تو بگویم. اگر من آن هیچ را بیابم نه فقط سلطان بلکه سلطان‌ها خواهم بود. در این روز و ساعت چه کسی در آن خانه زیست می‌کند؟

حدس زدم راجع به خانهٔ آوارگان حرف می‌زند. گفتم: فقط یک نفر، اسمش را نمی‌دانم.

— نام او ستاره خواهد بود. نام تو چیست؟

— ویل پارکر.

— ویل، که همانا توانایی است، نامی بس نیکوست. پدرت

صاحب چه پیشه‌ای ست، ویل؟ جامه‌تونیکوتر از آن است که
فرزند کارگر ساده‌ای باشی.

— او آسیابان است.

— و این، ظاهراً تکیه کلام جاودانی سرود او خواهد بود: من
به فکر هیچ کس نیستم و هیچ کس نیز به فکر من نیست. ویل، آیا
دوستان زیادی داری؟

— نه، نه زیاد.

— نیکو پاسخی است، زیرا آن کس که دوستان بسیار دارد به
راستی که هیچکس را ندارد.

روی انگیزه‌ای که بعد، وقتی فکرش را کردم مایه حیرتم
شد، گفتم: راستش، هیچ کس را ندارم. یکی داشتم، اما او یک
ماه پیش کلاهک گذاشت.

او در جاده ایستاد. من هم ایستادم. ما در نزدیکی دهکده
بودیم، روبه‌روی کلبه خانم اینگلدبیوه. آواره با دقتی زیرکانه به
من نگاه کرد.

— نه کار مهمی داری و نه دوستی، و کسی هستی که با
آوارگان راه می‌روی. چند سال داری ویل؟

— سیزده سال.

— هنوز نوبت تو نرسیده. سال دیگر صاحب کلاهک خواهی
شد.

— بله.

خانم اینگلد را دیدم که از لای پرده به ما نگاه می‌کند. آواره
هم نگاه تندی به آن طرف انداخت و ناگهان، توی جاده، شروع
کرد به طرز عجیب و تند رقصیدن و با صدای دورگه آواز خواندن:

چه کسی دوست می‌دارد

که در سایه درختان کوهساران بیارمد؟

و نوای شادمانی اش را
با آواز پرندگان خوش الحان
هم آهنگ سازد؟

او باقی راه را تا خانه آوارگان، سخنانی بی معنی می گفت،
و من وقتی از او جدا شدم احساس شادی کردم.

مرا در حال صحبت کردن با آن مرد آواره دیده بودند، و آن روز
غروب پدرم مرا سخت توبیخ و سرزنش کرد. او، درباره آن چه که
می دانست، گاه به خشونت و گاه به نرمی سخن می گفت، ولی او
دنیا را فقط به دو رنگ سیاه و سفید می دید و حوصله شکیبایی در
برابر کارهای ابلهانه را نداشت و نمی توانست برای ولگردی پسرش
در گرد خانه آوارگان معنی و مفهومی پیدا کند. آدم برای آن‌ها
متأسف است و وظیفه انسان است که به آن‌ها غذا و منزل بدهد،
اما کار باید به همین جا ختم شود. مرا آن روز با مرد تازه وارد — که
حتی دیوانه‌تر از بیشتر آواره‌ها بود — دیده بودند. این کار احمقانه
بود و فرصتی دست مردم می داد که حرف‌های بیخودی بزنند. پدرم
گفت که امیدوار است که دیگر هیچ وقت از این گزارش‌ها نشنود
و من نباید به هیچ بهانه‌ای به خانه آوارگان بروم. پدرم پرسید که آیا
مقصودش را خوب می فهمم و من اشاره کردم که می فهمم، و
عاقبت فهمیدم که مسئله فقط این بود که مردم پشت سرم حرف زده
بودند و چیز دیگری وجود نداشته. پدرم، به خاطر سرگرهی، ممکن
بود به خبرهای دهکده و شهرهای دیگر گوش بدهد، اما در مورد
غیبت کردن و بد گفتن، معتقد بود که این کار خیلی کشیفی
است.

فکر کردم شاید او به راستی از چیز دیگری می ترسد، چیزی
خیلی بدتر. وقتی پسر بود، برادر بزرگتری داشت که آواره شده

بود. در خانه ما هیچ وقت در این باره حرفی نمی زدند، اما جک این موضوع را خیلی وقت پیش به من گفته بود. بعضی ها می گفتند که یک نقص ارثی در میان ما وجود دارد؛ و شاید پدرم فکر می کرد که علاقه من به آوارگان، برای کلاhek گذاری سال آینده بدشگون باشد. این تصور، درست و منطقی نبود، اما من می دانستم که شخصی که به دیوانگان علاقه ای نشان می دهد ممکن است خودش هم آمادگی جنون داشته باشد.

با این پیشامد و به علت شرمندگی خودم و رفتار آواره تازه جلو مردم، عهد کردم که آن چه را که قول داده بودم انجام بدهم، و برای دو روزی هم خودم را از خانه آوارگان دور نگه داشتم. دو بار، توی خیابان با اوزیماندیاس که مسخرگی می کرد و با خودش حرف می زد برخورد و گریختم، اما روز سوم از در جلو خانه مان به مدرسه رفتم و نه از در پشت که از کنار رودخانه می گذشت. از پهلوی کلیسا گذشتم و از جلو خانه آوارگان رد شدم. آن جا اثری از هیچ کس نبود، اما وقتی وسط روز برمی گشتم اوزیماندیاس را که از روبه رومی آمد دیدم. قدم هایم را تند کردم و سر چهارراه به هم رسیدیم.

او گفت: حالت چطور است، ویل؟ در این چند روز تو را ندیده ام. چیزی تو را به رنج آورده؟ طاعون یا شاید هم سرماخوردگی؟

چیزی در وجود او بود که مرا به خود جلب و حتی جذب می کرد و همان چیز بود که مرا به امید دوباره دیدنش به این جا آورده بود. من تن به قبول این کشش دادم و به همین دلیل، بار دیگر متوجه چیزهایی شدم که مرا از او دور نگه می داشت. هیچ کس دور و بر ما نبود غیر از بچه هایی که از مدرسه می آمدند و خیلی هم از من عقب نبودند و آن طرف چهارراه هم مردمی بودند

که مرا می شناختند.

گفتم: «خیلی کار داشتم و سرگرم کارهایم بودم.» و آماده حرکت شدم.

او دستش را روی بازوی من گذاشت: ویل، دمی صبر کن. هر آن کس که دوستی ندارد به دلخواه خویش گام برمی دارد و آن گاه که دلش خواست برای گفت و گو لحظه ای باز می ایستد. گفتم: «باید بروم. وقت غذا خوردن است.» رویم را به جانب دیگر برگردانم. او تأملی کرد و بعد دستش را پایین انداخت.

— پس مگذار که نگاهت دارم، ویل؛ زیرا اگر چه یک مرد، تنها به خاطر نان زندگی نمی کند، اما به نان هم نیازمند است. آهنگ صدایش شاد بود، اما حس کردم که چیز دیگری هم در آن صدا هست — شاید ناکامی. به راه افتادم، اما بعد از چند قدم ایستادم و به پشت سر نگاه کردم. هنوز چشم هایش را به من دوخته بود.

با صدای کوتاه و بریده بریده گفتم: هیچ وقت به کشتزارها می روی؟

— وقتی که آفتاب می درخشد.

— کمی دورتر از جاده ای که بار اول شما را آن جا دیدم، در سمت راست، جایی که تپه ها تمام می شود، یک ویرانه قدیمی هست. من آن جا یک آلونک دارم که در ورودی آن یک تاقی شکسته است و بیرونش یک سنگ قرمز، برای نشستن. مثل سکو. او به نرمی گفت: می فهمم ویل، تو خیلی از وقتت را آن جا می گذرانی؟

— معمولاً بعد از مدرسه به آن جا می روم.

او سرش را تکان داد: «همین کار را بکن.» و بی درنگ،

نگاهش از من به سوی آسمان رفت، دست هایش را روبه بالا برد و فریاد زد: «و در آن سال، جیم پیامبر آمد، پوینده و جوینده شادی‌های ناپیدا. و با وی گروهی از فرشتگان بودند، سوار بر اسب‌های سپید، و در آسمان گردی از ابر برافراشتند و جرقه‌هایی از سم‌هایشان جهانیدند که دانه‌ها و کشتزارها را بسوزانید و پلیدی را از دل مردمان بزدود. چنین گفت: اوزیمانندیاس. سلام، سلام، سلام.»

تا وقتی که از کلیسا رد شدم هنوز صدای او را که فریاد می‌زد می‌شنیدم. بعد از مدرسه رفتم به آلونک—با احساسی آمیخته از انتظار و ناآسودگی. پدرم گفته بود که امیدوار است دیگر هرگز راجع به آمیزش من با آوارگان چیزی نشنود و به طور صریح غدغن کرده بود که به خانه آوارگان بروم. خواست دوم او را اطاعت کرده بودم و سعی می‌کردم که از نظراولش هم اطاعت کنم. هیچ شکی نداشتم که عمل مرا، به چیزی جز نافرمانی عمدی تعبیر نخواهد کرد—و آن هم چه نافرمانی‌ای!

گفت و گو با مردی که صحبتش آمیخته‌ای بود از عقل و بی‌عقلی، که تازه بی‌عقلی‌هایش هم خیلی بیش از عقلش بود، چندان ارزشی نداشت؛ ولی باز هم با به یاد آوردن چشم‌های آبی زیرک او در زیر انبوه موهای سرخ، نتوانستم این احساس را از خود دور کنم که در این مرد چیزی هست که ارزش نافرمانی و تن به خطر دادن را دارد. وقتی به طرف ویرانه‌ها می‌رفتم اطرافم را با چشم می‌پاییدم و وقتی نزدیک شدم، صدا کردم؛ اما هیچ کس آن جا نبود، و تا مدت‌ها هم کسی نیامد. کم‌کم داشتم فکر می‌کردم که او نمی‌آید و عقلش آن قدر خراب است که نتوانسته معنی حرف مرا بفهمد، و یا اصلاً همه چیز را فراموش کرده است؛ اما ناگهان صدای شکستن شاخه‌ای را شنیدم. بیرون را نگاه کردم و

اوزیماندیاس را دیدم. او کمتر از ده قدم با در آلونک فاصله داشت. نه آواز می‌خواند و نه حرف می‌زد. بدون صدا و آرام حرکت می‌کرد، و تقریباً دزدانه. ترس تازه‌ای به من روی آورد. من درباره آواره‌ای که سال‌ها پیش در روستاهای مختلف، ده دوازده بچه را کشته بود و بعد اعدامش کرده بودند، داستان‌هایی شنیده بودم. آیا آن داستان‌ها حقیقت نداشت؟ و آیا این مرد هم یکی دیگر از آن‌ها نبود؟ من او را به این جا دعوت کرده بودم و به هیچ کس هم نگفته بودم، هیچ فریادی هم برای کمک خواستن، از این راه دور شنیده نمی‌شد. من به دیوار آلونک خشکم زد. نیرویم را جمع کردم که سریع از کنار او بگذرم و خودم را به فضای بیرون که ایمنی بیشتری داشت برسانم، اما یک نگاه پنهانی به او—وقتی که به داخل آلونک نگاه می‌کرد—مرا مطمئن ساخت. چه آن مرد دیوانه بود و چه نبود، مردی قابل اعتماد بود. خط‌های روی صورتش نشانه خوش خلقی او بود.

مرد گفت: «پس بالاخره پیدایت کردم» و با خشنودی به دوروبرش نگاه کرد: «جای دنج و خلوتی برای خودت دست و پا کرده‌ای.»

— بیشتر آن را پسر خاله‌ام جک درست کرده. کار دستی او بهتر از من است.

— همان که امسال تابستان کلاهک دار شد؟

— بله.

— کلاهک گذاری را تماشا کردی؟

— بله.

— از آن وقت به بعد چطور است؟

— خوب است، ولی تغییر کرده.

— یعنی مرد شده؟

— فقط مسئلهٔ مرد شدن نیست.

— پس بگو چه شده.

کمی صبر کردم، اما صدا و حرکات و صورت او به من آرامش می‌بخشید. همچنین متوجه شدم که عاقلانه و طبیعی حرف می‌زند، بدون هیچ یک از کلمه‌های عجیب و جمله‌های قدیمی. من شروع کردم به حرف زدن، اول بریده‌بریده و بعد با راحتی بیشتر. از آن چه جک گفته بود و از ناراحتی‌های بعدی خودم حرف زدم. او گوش می‌داد و گاهی سرش را تکان می‌داد، اما حرفم را قطع نمی‌کرد؛ وقتی تمام شد گفت: ویل، به من بگو که دربارهٔ سه پایه‌ها چه فکر می‌کنی؟

من با کمال صراحت گفتم: من آن‌ها را به طور عادی قبول کرده بودم و حس می‌کنم که از آنها می‌ترسیدم، اما حالا... در فکرم تردیدهایی پیدا شده.

— این تردیدها را با بزرگ‌تره‌ایت در میان گذاشته‌ای؟

— چه فایده دارد؟ هیچ کس دربارهٔ سه پایه‌ها صحبت نمی‌کند. آدم این مسئله را از بچگی می‌فهمد.

— میل داری من، آنطور که می‌توانم، برایت دربارهٔ آن‌ها حرف بزنم؟

از یک چیز مطمئن بودم و آن را بی‌پروا گفتم: شما یک آواره نیستید. لب‌خندی زد و گفت: بسته به این است که به این لغت چه معنایی بدهی. همان‌طور که می‌بینی من از یک محل به محل دیگری می‌روم و رفتار عجیبی دارم.

— اما برای گول زدن مردم، نه برای این که نمی‌توانید در یک جا بمانید. شما تغییری نکرده‌اید.

— نه. نه آن‌طور که فکر آواره‌ها تغییر می‌کند و نه آن‌طور که پسر خالهٔ شما تغییر کرده.

— اما شما کلاهک دارید.

او به تور سیمی زیر انبوه موهای سرخش دست زد.

— قبول، اما نه به دست سه پایه ها، بلکه به دست مردم، مردم آزاد.

گیج شده بودم. گفتم: نمی فهمم.

— نباید بفهمی، اما گوش کن تا برایت بگویم. اول در باره سه پایه ها حرف می زنم. آیا می دانی آن ها چه هستند؟
با سر جواب منفی دادم.

او ادامه داد: ما هم به طور یقین نمی دانیم. در باره آن ها دو جور روایت وجود دارد. یکی این که آن ها ماشین هایی هستند که در گذشته به دست مردم ساخته شدند و برضد همان مردم شوریدند و آن ها را به اختیار خود در آوردند.

— یعنی در روزگار قدیم؟ در زمان کشتی غول پیکر و شهرهای بزرگ؟

— بله، اما این روایتی است که باور کردنش برایم مشکل است. برای این که نمی توانم بفهمم انسان چطور توانسته به ماشین ها هوش بدهد. روایت دیگر این است که سه پایه ها در این جهان ساخته نشده اند بلکه از جهان دیگری آمده اند.

من دوباره گیج شدم: جهان دیگر؟

او گفت: آن ها در مدرسه راجع به ستارگان به شما چیزی یاد نمی دهند. این طور نیست؟ و همین مسئله می تواند رهایت دوم را به حقیقت نزدیک تر کند. به شما نگفته اند که تمام آن صدها و هزاران ستاره ای که شب ها می بینیم خورشیدهایی هستند مثل خورشید خودمان؛ و نگفته اند که ممکن است بعضی از آن ها سیاراتی داشته باشند که دورشان بچرخند، مثل زمین ما که به گرد خورشید می گردد؟

متحیر مانده بودم و سرم از این فکر به دوار افتاده بود. پرسیدم:
یعنی راست است؟

— کاملاً راست است، و ممکن است که در ابتدا سه پایه ها از یکی از آن جهان ها آمده باشند. ممکن است که سه پایه ها وسیله رفت و آمد موجوداتی باشند که داخل آنها سفر می کنند. ما هرگز داخل سه پایه ها را ندیده ایم و چیزی در این باره نمی دانیم.

— پس کلاهک چیست؟

— کلاهک وسیله ای است که انسان را رام و مطیع می کند. در ابتدا این حرف ها باور کردنی نبود، اما بعد، از این که پیش از آن متوجه این موضوع نشده بودم خیلی تعجب کردم. در تمام زندگی ام مراسم کلاهک گذاری برایم مسئله ای عادی بود. تمام بزرگ ترهایم کلاهک داشتند و به آن راضی بودند. کلاهک، نشانه بزرگسالی بود. مراسم کلاهک گذاری دارای اهمیتی بود، و در فکر آدم، به جشن و تعطیل بستگی پیدا می کرد. روز کلاهک گذاری، به جز برای آن ها که درد می کشیدند و آواره می شدند، روزی انتظار کشیدنی بود. فقط تازگی ها، از وقتی که توانستم ماه های باقیمانده را بشمارم، در فکرم تردیدهایی پیدا شده بود؛ تردیدهای مبهمی که در برابر اطمینان دادن های بزرگ ترها از بین می رفت. جک هم تردیدهایی داشت و بعد، با کلاهک گذاری از بین رفت.

گفتم: آن ها مردم را وادار می کنند که به آن چه سه پایه ها می خواهند فکر کنند. نه؟

— بله... آن ها مغز را کنترل می کنند. چطور یا تا چه اندازه، درست نمی دانیم. همان طور که می دانی فلز به گوشت چسبیده، بنابر این نمی شود آن را جدا کرد و برداشت. بعضی دستورها را در وقت گذاشتن کلاهک به آدم می دهند و دستورهای

مخصوصی هم به مردم معینی داده می‌شود، ولی تا آن جا که به اکثریت مردم مربوط می‌شود، ظاهراً به نظر می‌رسد که آن‌ها پس از کلاhek گذاری دیگر کاری به مردم ندارند.

— چه بلایی به سر آواره‌ها می‌آید؟

— در این باره هم ما فقط چیزهایی حدس می‌زنیم. شاید بعضی از مغزها ضعیف هستند و زیر فشار خرد می‌شوند. یا شاید برعکس، خیلی قوی هستند و در برابر تسلط آن‌ها آن قدر مقاومت می‌کنند که در هم می‌شکنند.

از فکر همچو مسئله‌ای به خود لرزیدم؛ کنترل مغز انسانی؛ که نه می‌تواند بگریزد و نه می‌تواند مقاومت کند. از خشم می‌سوختم، نه فقط به خاطر آوارگان، بلکه به خاطر همه مردم! پدر و مادرم، بزرگ‌ترها، جک...

گفتم: شما از «مردم آزاد» حرف زدید. پس سه پایه‌ها به تمام زمین حکومت نمی‌کنند؟

— نزدیک به تمام. هیچ سرزمینی بدون آن‌ها نیست. گوش کن اول بار که سه پایه‌ها آمدند، یا شورش کردند اتفاق‌های وحشتناکی افتاد شهرها مثل لانه مورچه‌ها از بین رفت. و میلیون‌ها میلیون کشته شدند و یا از گرسنگی مردند.

«میلیون‌ها»... سعی کردم که این عدد را مجسم کنم اما نتوانستم. دهکده‌ای که خیلی هم کوچک نبود تقریباً چهارصد نفر جمعیت داشت. تقریباً سی هزار نفر هم در شهر و اطراف آن زندگی می‌کردند. سرم را تکان دادم و او ادامه داد: سه پایه‌ها بر سر آن‌ها که باقی مانده بودند کلاhek گذاشتند. و مردم وقتی کلاhek دار شدند به سه پایه‌ها خدمت کردند و کمکشان کردند که مردم دیگر را بکشند یا در بند اسارت در آورند. و به این ترتیب بعد از یک نسل، همه چیز تقریباً این طور شد که حالا هست، اما دست

کم چند نفری موفق شدند فرار کنند. خیلی دور از این جا، در طرف جنوب و آن طرف دریا، کوه‌های بلندی وجود دارد، آن قدر بلند که تمام مدت سال برف روی آن‌ها را پوشانده. سه پایه‌ها روی زمین‌های کم ارتفاع می‌مانند. شاید به خاطر این که بهتر می‌توانند روی آن رفت و آمد کنند یا شاید هوای رقیق بالاترها را دوست ندارند. کوه‌های بلند، تنها جایی است که مردم دلیرو آزادش می‌توانند در برابر کلاhek دارهای دره‌های اطراف، از خود دفاع کنند. ما در واقع برای تهیه آذوقه‌مان به کشتزارهای آن‌ها حمله می‌کنیم.

— «ما»؟ پس شما از آنجا می‌آید؟

او با سر تصدیق کرد.

— پس این کلاhekی که به سر دارید چیست؟

— مال یک مرده را برداشته‌ام. سرم را تراشیدم، و درست قالب سرم بود. وقتی موهایم بلند شد، مشکل می‌شد آن را از یک کلاhek حقیقی تشخیص داد، اما این کلاhek، دستور نمی‌دهد. گفتم: بنابر این می‌توانید مثل آواره‌ها سفر کنید و هیچ کس هم به شما شک نبرد؛ اما چرا؟ به چه منظور؟

— تا اندازه‌ای برای این که چیزهایی ببینم و آنچه را دیده‌ام گزارش بدهم، اما چیزی مهم‌تر از این وجود دارد. من آمده‌ام دنبال تو.

از تعجب یکه خوردم: دنبال من؟

— تو، و آن‌هایی که مثل تو هستند، آن‌هایی که هنوز کلاhek ندارند اما آن قدر بزرگ شده‌اند که سؤالهایی بکنند و جواب آن‌ها را بفهمند و بتوانند سفر دراز و سخت و شاید خطرناکی بکنند.

— به جنوب؟

— به جنوب، به کوه‌های سفید، با یک زندگی سخت ولی

آزادانه، در پایان سفر.

— شما مرا به آن جا می برید؟

— نه. من هنوز آماده برگشتن نیستم، و با من سفر کردن هم خطرناک تر است. پسری که تنها سفر کند می تواند یک فراری معمولی باشد، اما سفر کردن با یک آواره فرق می کند. تو باید خودت سفر کنی — البته اگر تصمیم به رفتن گرفتی.

گفتم: چطور از دریا بگذرم؟

خیره به من نگاه کرد و لبخند زد: از همه قسمت ها آسان تر است. برای بقیه سفر هم می توانم کمک هایی بدهم. چیزی از جیبش در آورد، نشان داد و گفت: می دانی این چیست؟

با سر جواب دادم: بله، شبیه آن را دیده ام. یک قطب نماست. عقبه همیشه طرف شمال را نشان می دهد. دستش را کرد توی پیراهنش و از شکاف درز آستر، انگشت هایش را برد پائین و چیزی را بیرون کشید. یک استوانه بلند پوستی را که روی آن نوشته هایی بود درآورد، باز کرد و روی زمین گسترده. نقاشی روی آن را دیدم، اما چیزی نفهمیدم.

— این را می شناسی؟

— نه.

— این را می گویند نقشه. کلاهک دارها آن را لازم ندارند. بنابر این تو قبلا مانند این را ندیده ای. این نقشه به تومی گوید که چطور باید به کوه های سفید برسی. نگاه کن! این، علامت دریاست؛ و آن جا، آن پایین، کوه ها.

او روی نقشه همه چیز را توضیح داد. علامت ها و نشانه هایی را که باید پیدا کنم، و به من گفت که چطور از قطب نما برای پیدا کردن راهم استفاده کنم. و برای آخرین قسمت سفر — در آن

طرف دریاچه بزرگ - دستورهایی داد که باید حفظ می کردم، زیرا ممکن بود کسی نقشه را پیدا کند. او گفت: به هر حال جای امنی نگهش دار. می توانی، مثل من، آستر پراهننت را سوراخ کنی؟

— بله، آن را جای مطمئنی نگه می دارم.

حالا فقط می ماند گذشتن از دریا. شهری را نشان داد و گفت: «بروبه این شهر. کنار ساحل قایق های ماهیگیری را خواهی دید. «اوریون» مال یکی از ماست. یک مرد بلند قد خیلی سبزه، با بینی دراز و لب های نازک صاحب آن است. اسمش کرتیس است، کاپیتان کرتیس. برو پیش او. او تو را به آن طرف دریا می رساند. سختی کار، تازه از آن جا شروع می شود. در آن سرزمین مردم به زبان دیگری حرف می زنند. باید خودت را پنهان کنی که دیده نشوی و با هیچ کس هم حرف نزنی، و باید یاد بگیری که ضمن حرکت، به هر ترتیب که هست غذایی برای خودت دست و یا کنی.»

— این کار را می توانم بکنم. شما هم به زبان آن ها صحبت می کنید؟

— من به زبان های مختلف صحبت می کنم، مثلاً به زبان شما و به همین دلیل هم چنین مأموریتی به من واگذار شده است. لبخندی زد و گفت: من می توانم به چهار زبان دیوانه بازی در بیاورم.

گفتم: خوب... این من بودم که به دیدن شما آمدم، اگر نمی آمدم...

— تو را پیدا می کردم. من در پیدا کردن پسرهای به درد بخوری مثل تو تا اندازه ای مهارت دارم، اما حالا این توهستی که می توانی مرا کمک کنی. هیچ کس دیگری در این قسمت ها هست که فکر

کمی به درد بخورد؟

سرم را تکان دادم: نه. هیچ کس.

او بلند شد و ایستاد. پاهایش را کشید و زانوهایش را مالید:
پس من فردا از این جا می روم، و تو یک هفته بعد از من راه بیفت
که هیچ کس فکر نکند بین ما رابطه ای وجود داشته.
— یک سؤال دیگر.

— بگو.

— چرا آن ها به جای کلاهک گذاشتن، مردم را به کلی نابود
نکردند؟

او شانه هایش را بالا انداخت: ما نمی توانیم فکر آن ها را
بخوانیم. علت های زیادی ممکن است وجود داشته باشد. قسمتی
از غذایی که شما در این جا به دست می آورید برای مردمی
فرستاده می شود که در دل زمین و توی معادن، برای سه پایه ها فلز
استخراج می کنند؛ و در بعضی جاها هم برای شکارها.
— شکارها؟

— سه پایه ها انسان را شکار می کنند؛ همان طور که انسان ها،
روباه را.

به خود لرزیدم و ادامه داد: آن ها بعضی از مردان و زنان را به
علت هایی که فقط می توانیم حدس بزنیم، به شهرهای خودشان
می برند.

— پس آن ها شهرهایی هم دارند؟

— نه این طرف دریا. من ندیده ام؛ اما کسانی را می شناسم
که دیده اند. برج ها و مناره های فلزی آن ها، از پشت دیوارهای
عظیم، به شکل چنندش آوری برق می زنند.

گفتم: می دانی چند وقت است که...؟

— سه پایه ها فرمانروایی می کنند؟ بیش از صد سال، اما،

برای آن‌ها که کلاهک به سر دارند، صد سال و ده هزار سال فرقی ندارد.

او دست مرا فشرد. فشار دستش اطمینان بخش بود.

— تا آنجا که می‌توانی بکوش، و یل!

گفتم: البته.

— امیدوارم روزی تورا دوباره ببینم، در کوه‌های سفید.

روز بعد، او همان طور که گفته بود، رفت. من شروع کردم به گردآوری وسایل سفر. در دیوار عقب آلونک یک سنگ لق بود و پشت آن، یک مخفی‌گاه که فقط جک جای آن را می‌دانست، و جک هم که دیگر به آنجا نمی‌آمد. وسایل سفرم را گذاشتم آنجا؛ غذا، یک پراهن اضافی، یک جفت کفش. برای سفر آماده بودم. به تدریج مقداری خوراک از خانه بیرون می‌بردم؛ خوراک‌هایی که فکر می‌کردم برای سفر مناسب است: گوشت گوساله نمک زده، یک گرده کوچک پنیر؛ نان جو و از این قبیل چیزها. فکر می‌کنم مادرم متوجه شد که بعضی چیزها گم می‌شود، و گیج شده بود. از فکر این که او را ترک کنم غمگین بودم؛ همچنین به خاطر پدرم. به رنج‌های آن‌ها فکر می‌کردم—وقتی بفهمند که من رفته‌ام.

کلاهک‌ها برای درد و رنج انسانی درمانی نداشتند، اما من نمی‌توانستم همچون گوسفندی باشم که با پای خود به کشتارگاه می‌رود و می‌داند که آنجا چه چیز در انتظار اوست؛ و خوب می‌دانستم که ترجیح می‌دهم بمیرم تا این که کلاهکی بر سر داشته باشم.

راهی به سوی دریا

دو چیز مرا واداشت که برای حرکت کردن، بیشتر از یک هفته صبر کنم؛ اول این که ماه نوبود و فقط هلال باریکی از نور وجود داشت، و من پیش خودم حساب کرده بودم که شب‌ها سفر کنم، و برای این کار دست کم به نور نیم قرص ماه احتیاج داشتم، دیگر این که مادر هنری درگذشت، و این چیزی بود که انتظارش را نداشتم.

او و مادر من خواهر بودند. او مدت‌ها مریض بود، اما مرگش خیلی ناگهانی اتفاق افتاد. مادرم مسئولیت کارها را برعهده گرفت و اولین کاری که کرد این بود که هنری را آورد به خانه ما و برای او در اتاق من یک تخت خواب گذاشت. این کار از هیچ جهتی برای من خوشایند نبود اما طبیعی است که اعتراض هم نمی‌توانستم بکنم. به سردی تسلیتی گفتم و به سردی پذیرفته شد، و بعد، تا آنجا که ممکن است دو پسر در یک اتاق نسبتاً کوچک زندگی کنند و از هم دور باشند، خودمان را دور از هم نگه داشتیم. این مسئله اسباب دردسر من بود، اما به خودم گفتم که خیلی هم مهم نیست. شب‌ها هنوز به اندازه کافی برای سفر من روشنایی نداشت، و حساب کرده بودم که هنری بعد از مراسم به خاک

سپردن مادرش به خانه خود خواهد رفت؛ اما وقتی که صبح روز مراسم، در این مورد با مادرم صحبت کردم با وحشت دریافتم که اشتباه کرده‌ام.

او گفت: هنری پیش ما می‌ماند.

— تا کی؟

— برای همیشه. لااقل تا وقتی که هر دوی شما کلاهی‌دار بشوید. عموی تو رالف، توی مزرعه‌اش بیشتر از آن کار دارد که بتواند از یک پسر بچه نگهداری کند، و نمی‌خواهد او را تمام روز به امید خدمتکارها بگذارد.

من چیزی نگفتم؛ اما قیافه‌ام می‌بایست همه چیز رلنشان داده باشد چون مادر با حالت جدی و عجیبی گفت: ... و میل ندارم که بینم به خاطر همچو موضوعی اخم کنی. او مادرش را از دست داده و تو باید آن قدر ادب داشته باشی که نسبت به او کمی همدردی نشان بدهی.

پرسیدم: دست کم نمی‌شود اتاقم مال خودم باشد؟ اتاق انبار سیب که هست.

— اگر این طور رفتار نمی‌کردی تصمیم داشتم اتاق را به تو پس بدهم. تو یک سال دیگر مردی می‌شوی و باید از حالا یاد بگیری که مثل مردها رفتار کنی نه مثل یک بچه بهانه گیر.

— اما...

با خشم گفت: «من با تو بحث نمی‌کنم. اگر یک کلمه دیگر حرف بزنی با پدرت صحبت می‌کنم.» و با این حرف اتاق را ترک کرد و لبه دامنش با شکوهی فراوان از کنار در کشیده شد و بیرون رفت. خوب که در این باره فکر کردم به این نتیجه رسیدم که بود و نبود هنری چندان فرقی نمی‌کند. اگر لباس‌هایم را در اتاق آسیاب پنهان می‌کردم می‌توانستم بعد از خوابیدن هنری به آرامی

بیرون بروم و همان جا لباسم را عوض کنم.
من تصمیم گرفته بودم—طبق نقشه—وقتی ماه به نیمه می‌رسد
حرکت کنم.

در تمام دو روز بعد، باران سنگینی بارید؛ اما پس از آن هوا
صاف شد و همه زمین‌های گل‌آلود تقریباً خشک شد. کارها به
خوبی پیش می‌رفت. قبل از رفتن به رختخواب لباس‌ها و
کوله‌پشتی‌ام را همراه دو قرص نان بزرگ پنهان کرده بودم. بعد از
آن، فقط مسئله بیدار ماندن من باقی مانده بود که آن هم، با آن
هیجانی که داشتم، اصلاً خوابم نمی‌برد.

عاقبت صدای تنفس هنری، از سوی دیگر اتاق، عمیق و
یکنواخت شد. دراز کشیدم و به سفری که در پیش داشتم فکر
کردم: دریا، سرزمین‌های عجیب آن سوی دریا. دریاچه بزرگ و
کوه‌هایی که در سراسر تابستان پوشیده از برف بود. این
افکار—حتی بدون در نظر داشتن آن چه که درباره سه پایه‌ها و
کلاهک‌ها فهمیده بودم—هیجان‌انگیز بود.

ماه، تا حد پنجره من بالا آمد و من از رختخواب بیرون خزیدم.
در اتاق را باز کردم و آن را با دقت پشت سرم بستم. خانه خیلی
آرام بود. پله‌ها در زیر پاهایم کمی خش‌خش کردند، اما اگر
کسی هم می‌شنید به آن اهمیتی نمی‌داد؛ زیرا خانه چوبی و
قدیمی بود و صدای خش‌خش‌های آن در شب، چیزی غیرعادی
نبود. از در بزرگ وارد اتاق آسیاب شدم، لباس‌هایم را یافتم و
پوشیدم. بعد از در طرف رودخانه بیرون رفتم. چرخ آسیاب
بی حرکت بود و آب، روی آن—مثل رگه‌های سیاه و نقره‌ای قلقل
می‌خورد و می‌پرید.

از پل که گذشتم احساس امنیت بیشتری کردم. تا چند دقیقه

دیگر به کلی از دهکده خارج می‌شدم. یک گربه به آرامی و ظرافت روی سنگفرش‌ها راه می‌رفت و یکی دیگر روی پله‌های جلودرخانه‌ای پشم‌هایش را که در نور مهتاب درخششی داشت می‌لیسید. سگی پارس کرد. شاید صدای پای مرا شنیده بود و به شک افتاده بود؛ اما آن قدرها نزدیک نبود که خطری داشته باشد. پس از آن که از جلوی خانه اینگلد گذشتم، شروع کردم به دویدن. نفس زنان و خسته به آلونک رسیدم، اما از این که به خوبی فرار کرده بودم احساس نشاط می‌کردم.

با سنگ چخماق و یک تکه کهنه آغشته به نفت، شمع‌ی روشن کردم و شروع کردم به جمع‌وجور کردن لوازم سفر. من در مقدار جایی که کوله‌ام داشت اشتباه کرده بودم. بعد از چندین بار جابه‌جا کردن بازهم نتوانستم یکی از نان‌ها را توی کوله‌پشتی جای بدهم. خوب، فکر کردم می‌توانم آن را دستم بگیرم و صبح زود یک جا بایستم و آن را بخورم. آخرین نگاه را به دور و برم انداختم تا مطمئن شوم که چیز به درد بخوری را جا نگذاشته‌ام شمع را خاموش کردم، گذاشتم توی جیبم و بیرون رفتم.

برای سفر، شب خوبی بود. آسمان از پرتو ستارگان روشن بود (آیا همه آن خورشیدها مثل خورشید خود ما بودند؟) ماه بالا آمده بود و هوا ملایم بود. کوله‌پشتی‌ام را آماده کردم که بیندازم پشتم. وقتی سرگرم این کار بودم، از فاصله نزدیک صدایی بلند شد.

— من صدای بیرون آمدن تو را شنیدم و دنبالت آمدم.

این، هنری بود. صورتش را نمی‌توانستم ببینم، اما حس کردم آهنگ صدایش به تمسخری آمیخته است. ممکن است اشتباه کرده باشم. شاید در صدایش حالت ترس و اضطرابی وجود داشت، اما

در آن هنگام حس کردم، از این که مرا تعقیب کرده، خوشحال است. گرفتار خشم شدیدی شدم و همچنان که کوله پستی‌ام را می‌انداختم به طرفش حمله کردم. در دو دعوا از سه دعوی گذشته من فاتح شده بودم و اطمینان داشتم که باز هم می‌توانم او را شکست بدهم؛ اما خیلی زود معلوم شد که اطمینان بیش از اندازه و خشم فراوان هیچ کدام به من کمکی نمی‌کنند. او مرا با مشت به زمین انداخت. بلند شدم و او دوباره به زمینم انداخت و بعد از مدت کوتاهی، من روی خاک افتاده بودم و او روی سینه‌ام نشسته بود و میج دستم را می‌پیچاند. من تلاشی کردم، عرق ریختم و خودم را بالا کشیدم، اما هیچ فایده‌ای نداشت. او مرا محکم گرفته بود.

هنری گفت: گوش کن! می‌خواهم چیزی به تو بگویم. من می‌دانم که می‌خواهی فرار کنی. با این کوله پستی، حتماً همچو فکری داری. چیزی که می‌خواهم بگویم این است که من هم با تو می‌آیم.

در جواب، تکان سختی به خودم دادم و پیچیدم، اما او با من غلتید و مرا محکم نگه داشت. هنری همچنان که نفس نفس می‌زد گفت: من می‌خواهم با تو بیایم. این جا دیگر چیزی برای من نمانده.

خاله آوا، مادر هنری، زن باهوش و زنده دل و خوش قلبی بود. حتی در تمام مدت بیماری طولانی‌اش هم این خصوصیات را از دست نداده بود؛ اما عمورالف، برعکس او، مردی بود گرفته و کم حرف که دلش می‌خواست و شاید راحت‌تر بود که بگذارد پسرش به خانه شخص دیگری برود. من منظور هنری را درک می‌کردم.

چیز دیگری هم بود که بیشتر اهمیت داشت. اگر او را در زد و خورد شکست داده بودم آن وقت چه می‌شد؟ اگر او را آن جا می‌گذاشتم و می‌رفتم، بیم آن می‌رفت که خطری ایجاد کند. کار

دیگری نمی توانستم بکنم. در صورتی که او با من می آمد... می توانستم پیش از رسیدن به بندر و دیدن کاپیتان کرتیس از دستش فرار کنم. من هنوز هم از او بدم می آمد و اصلاً تصمیم نداشتم او را با خودم به آن جا ببرم، ولی اگر او را با خودم نمی بردم، باز هم در نگهداری اسرار اوزیماندیاس کوتاهی کرده بودم.

دست از تقلا کشیدم و گفتم: بگذار بلند شوم.

— مرا با خودت می بری؟

— بله.

او گذاشت که بلند شوم. گرد و خاکم را تکاندم و در نور مهتاب، خیره به یکدیگر نگاه کردیم.

— تو که هیچ غذایی نیاورده ای. باید هر چه را من آورده ام با هم بخوریم.

تقریباً تا دو روز دیگر به حدود بندر می رسیدیم و تا آن موقع به اندازه دو نفر غذا داشتیم.

گفتم: پس راه بیفت، بهتر است حرکت کنیم.

در نور روشن مهتاب به خوبی پیش می رفتیم و زمانی که سپیده زد و کاملاً از منطقه آشنا دور شده بودیم، یک استراحت کوتاه دادم. خستگی مان را در کردیم و نصف نانی را با پنیر خوردیم و از آب نهري نوشیدیم. بعد به راه افتادیم. هر چه از روز می گذشت خسته و خسته تر می شدیم، و آفتاب راهش را در میان آسمان آبی می سوزاند و پیش می رفت.

نزدیک ظهر، وقتی که داغ و عرق ریزان به جای مرتفعی رسیدیم و به پایین نگاه کردیم، دره ای را دیدیم به شکل بشقاب، با زمینی که یکپارچه زیر کشت بود، و یک دهکده و خانه هایی

منفرد که مثل نقطه چین در دوروبر آن جای داشتند. و آدم‌ها مثل مورچه در کشتزارها مشغول کار بودند. جاده از توی دره و دهکده رد می‌شد. هنری بازوی مرا فشرد و گفت: نگاه کن!

چهار مرد، سوار اسب، به طرف ده می‌رفتند. آن‌ها می‌توانستند برای هر کاری به سوی دهکده بروند، و از جمله ممکن بود عده‌ای گشتی باشند که به جستجوی ما آمده بودند.

من تصمیمی نگرفتم. ما از حاشیه جنگل رد شده بودیم. گفتم: ما تا غروب توی جنگل می‌مانیم. می‌توانیم بخوابیم و برای سفر در شب، آماده‌تر شویم.

هنری پرسید: فکر می‌کنی سفر کردن در شب بهتر باشد؟ می‌دانم که در شب، کمتر امکان این هست که ما را ببینند، اما خودمان هم نمی‌توانیم خوب ببینیم. ما می‌توانیم هم الان به طرف آن بلندی برویم. هیچ کس آن بالا نیست.

گفتم: تو هر کاری دلت می‌خواهد بکن، اما من صبر می‌کنم.

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: حالا که تو می‌گویی اینجا بمانیم، می‌مانیم.

تسلیم شدن او، به من دلداری نداد و من احساس ناراحتی کردم؛ زیرا آنچه که او گفته بود دور از عقل نبود.

در سکوت به طرف جنگل راه افتادم و هنری از پی من می‌آمد. یک جای خوب توی انبوه درخت‌ها پیدا کردیم—جایی که اگر کسی حتی از نزدیک آن هم می‌گذشت ممکن نبود ما را ببیند—و دراز کشیدیم. گمانم که من بلافاصله به خواب رفتم.

وقتی بیدار شدم هوا تقریباً تاریک بود. هنری را دیدم که هنوز در کنار من خواب بود. اگر بی‌صدا بلند می‌شدم، ممکن بود بتوانم بدون بیدار کردن او فرار کنم. این فکر، وسوسه‌کننده بود،

اما رها کردن او در جنگل، آن هم در دل شب، کار عادلانه‌ای نبود. دستم را دراز کردم که او را تکان بدهم و وقتی این کار را کردم متوجه چیزی شدم. هنری بند کوله‌پشتی مرا انداخته بود به بازوی خودش، به طوری که نمی‌توانستم بدون ایجاد مزاحمت برای او، آن را بردارم. شاید این امکان فرار من، از نظر او هم گذشته بود.

دستم که به او خورد بیدار شد. قبل از حرکت، بقیه نان را با یک برش کلفت گوشت خوردیم. درخت‌ها انبوه بودند و ما آسمان را به خوبی نمی‌دیدیم. وقتی که از جنگل بیرون آمدیم دیدم که تیرگی هوا فقط به خاطر نزدیک شدن شب نبوده، بلکه در مدت خواب ما هوا پر از ابر شده بود و گاه‌گاهی قطره درشت بارانی را روی بازوان و صورتم حس می‌کردم.

نیم قرص ماه از پشت چنان پوششی نمی‌توانست به ما کمکی کند.

در نوری که رفته رفته ضعیف می‌شد به طرف دره سرازیر شدیم و سپس راهمان را به جانب سر بالایی درپیش گرفتیم. چراغ‌ها توی پنجره خانه‌ها روشن بود و این به ما امکان می‌داد تا بتوانیم از آنها فاصله بگیریم. باران کوتاهی بارید، اما شب گرمی بود و همان‌طور که راه می‌رفتیم باران، روی تنمان، خشک می‌شد. از بالا به انبوه چراغ‌های دهکده نگاه کردیم و بعد رفتیم به طرف جنوب شرقی. تاریکی خیلی زودتر فرا رسید. ما بر فراز تپه‌ای رسیدیم که بیشتر آن علفزار تازه چیده بود. بعد به کلبه کهنه و پوسیده‌ای رسیدیم که معلوم بود متروک است. هنری پیشنهاد کرد آن جا بمانیم تا روشنایی بیشتر شود؛ اما من قبول نکردم و او با دشواری از پی من به راه افتاد.

مدتی گذشت و هیچ کدام حرفی نزدیم. بعد هنری گفت:
گوش کن!

با کمی ناراحتی گفتم: باز چه خبر شده؟
— فکر می‌کنم یکی دارد دنبال ما می‌آید.

من هم شنیدم. روی علف‌ها صدای پا می‌آمد، و حتی صدای
بیشتر از یک جفت پا. شاید مردم ده ما را دیده بودند، و شاید
اسب‌سوارها درباره‌ی ما چیزی به آن‌ها گفته بودند و خواسته بودند که
مواظب اطراف دهکده باشند؛ و حالا، ممکن بود که آن‌ها دنبال ما
آمده باشند. صدا به آرامی نزدیک می‌شد.

آهسته گفتم: فرار کن!

بدون این که صبر کنم در تاریکی شب شروع کردم به
دویدن. صدای دویدن هنری را در نزدیکی خودم می‌شنیدم و
همچنین گمان می‌کردم که صدای تعقیب کنندگان را نیز
می‌شنوم. من تند کردم و از پی همین حرکت یک سنگ از زیر
پای راستم در رفت. دردی شدید حس کردم و بعد افتادم و نفسم
که به زور از سینه‌ام بیرون می‌آمد، برید. هنری صدای افتادن مرا
شنید، ایستاد و گفت: کجایی؟ حالت خوب است؟

وقتی کوشش کردم سنگینی‌ام را روی پای راستم بگذارم از
درد حالم به هم خورد. هنری سعی کرد مرا بلند کند و من به ناله
اعتراض کردم.

پرسید: طوری شده‌ای؟

گفتم: می‌چو پایم... فکر می‌کنم شکسته. بهتر است تو بروی.
آن‌ها هر آن ممکن است به این جا برسند. او با صدایی غیر عادی
گفت: فکر می‌کنم آن‌ها الآن همین جا هستند.

— چی؟

نفس گرمی به گونه‌ی من خورد دستم را دراز کردم و چیز
پشمالویی به دستم خورد که فوری خودش را عقب کشید.
هنری گفت: فکر می‌کنم کنجکاو شده بودند. گاهی از این

جور کارها می کنند.

گفتم: احمق دیوانه. تو برای یک گله گوسفند مرا مجبور به دویدن کردی، و حالا بین چه بلایی به سرم آمده.

او چیزی نگفت. در کنار من زانو زد و شروع کرد به دست کشیدن به مچ پایم. از درد خودم را عقب کشیدم و لبم را گاز گرفتم که فریاد نزنم. هنری گفت: خیال نمی کنم شکسته باشد. ممکن است در رفته باشد؛ اما باید یکی دو روزی استراحت کنی. با خشونت گفتم: عالی شد.

— بهتر است تو را برگردانم به کلبه. من کولت می کنم.

قطره های باران را دوباره حس کردم، و بعد، باران تندی آغاز شد؛ به طوری که میل به تندی کردن با هنری ورد کردن کمکش در من نم کشید. او مرا روی پشتش گذاشت. سفری بود مثل خواب آشفته. او به سختی می توانست مرا درست نگه دارد، و فکر می کنم سنگین تر از آن بودم که بتواند تحمل کند. او مجبور بود دم به دم مرا زمین بگذارد و خستگی در کند. هوا مثل قیر سیاه بود و باران سیل آسا از آسمان می بارید. هر بار که مرا زمین می گذاشت، درد همچون خنجر به پایم می نشست. بس که راه به نظرم طولانی آمد، فکر کردم شاید هنری عوضی می رود و کلبه را در تاریکی گم کرده، ولی عاقبت از میان تاریکی، هیکل کلبه نمودار شد و وقتی هنری چفت را کشید و در باز شد شاید موش های صحرایی زیادی توی کلبه بودند که پا به فرار گذاشتند و هنری مرا تا ته کلبه برد و زمین گذاشت و از خستگی آهی کشید. کورمال کورمال در یک گوشه توده کاهی پیدا کرد و من خزیدم روی آن. پایم از درد تیر می کشید و خودم هم خیس و درمانده بودم. علاوه بر همه این ها، ما بیشتر روز را خوابیده بودیم و خیلی طول کشید تا باز خواب به سر و قتم آمد.

وقتی بیدار شدم روز بود و باران ایستاده بود. آسمان آبی پر رنگ بامدادی، در یک پنجره بدون شیشه قاب شده بود. اسباب کلبه را یک نیمکت و یک میز ساده چوبی روستایی تشکیل می داد. به اضافه یک قابلمه و کتری کهنه، دوسه تا لیوان دسته دار چینی که به گیره های روی دیوار آویزان بود؛ یک بخاری دیواری، و توی آن یک پشته هیزم، و توده کاهی که ما رویش دراز کشیده بودیم. «ما»؟ هنری آن جا نبود. جای او روی کاه خالی بود. صدایش کردم و بعد از مدت کوتاهی دوباره صدا کردم. جوابی نیامد. خودم را در حالی که از درد جمع می کردم کشاندم بالا و با لی لی و گرفتن دست به دیوار رساندم به در.

هیچ اثری از هنری نبود. بعد دیدم کوله پستی من هم در جایی که شب پیش روی زمین انداخته بودم، نیست. لنگ لنگان رفتم بیرون و پشت به دیوار سنگی کلبه دادم و نشستم. اولین پرتو خورشید از افق مرا گرم می کرد و من به وضع خودم می اندیشیدم. وقتی بیشتر فکر کردم برایم مسلم شد که هنری—بعد از این که به آن ترتیب خودش را به من تحمیل کرد—مرا درمانده و ناتوان رها کرده و باقی خوراکی ها را با خودش برده است. گرسنه بودم و حس کردم که کوششم برای درست فکر کردن بی فایده است. خشمی غیرقابل مقاومت در وجودم بود و حس کردم که دارم در آن خشم، دست و پا می زنم؛ ولی این ناراحتی، لااقل کمک می کرد که درد پایم و گرسنگی شدیدم را فراموش کنم.

حتی وقتی به اندازه کافی آرام شدم و توانستم حوادث را به دقت بررسی کنم، حال و روزم بهتر نشد. تا نزدیک ترین آبادی، دست کم حدود سه کیلومتر فاصله بود و فکر کردم—با این که لطفی ندارد—می توانم این فاصله را چهار دست و پا بروم یا شاید هم کسی—مثلا یک چوپان—همان روز به حدود فریاد رس من

بیاید و مرا کمک کند؛ و در هر صورت معنی اش این بود که باید با خفت به دهکده‌ام برگردم و این کار، روی هم رفته پایان نکبت بار و شرم‌آوری بر این ماجرا بود. غم و تأسف در وجودم رخنه کرد. روحیه‌ام به کلی خراب شده بود که صدای کسی را از آن طرف کلبه شنیدم و کمی بعد، دوباره شنیدم. این صدای هنری بود که می‌گفت: ویل! کجایی؟

جوابش را دادم و او کلبه را دورزد و آمد به طرفم. گفتم: فکر کردم در رفتی، چون کوله‌پشتی را برده بودی. — خوب برای آوردن این چیزها لازم داشتم. — چه چیزها؟

— راه افتادن تو دو روز طول می‌کشد. فکر کردم بهتر است کمی خوراکی فراهم کنم. احساس آرامش زیادی کردم، اما در عین حال رنجیده خاطر بودم. هنری به من نگاه می‌کرد و نیشش باز بود که من برای کاردانی او ستایشش کنم. به تندی گفتم: خوراکی‌هایی که قبلا توی کوله‌پشتی بود چی شد؟

خیره به من نگاه کرد و گفت: گذاشتم بالای تاقچه. مگر ندیدی؟

البته که ندیده بودم؛ چون اصلا نگاه نکرده بودم.

سه روز گذشت. می‌چ پایم به اندازه‌ای که بتوانم راه بروم بهبودی پیدا کرد. ما توی کلبه ماندیم و هنری دو دفعه دیگر رفت توی دره و غذا فراهم کرد. در طول این مدت من فرصت فکر کردن داشتم و با خودم گفتم: «درست است که هنری درباره گوسفندها بی خود اعلام خطر کرده بود اما این کار را فقط برای این کرده بود

که حس شنوایی دقیق‌تری داشت. ممکن بود من هم همان قدر گول بخورم، و ضمناً این من بودم که سماجت کردم که شبانه سفر کنیم—بدون مهتاب—در صورتی که او می‌خواست از بالای تپه برود.» و حالا من محتاج هنری بودم. البته سوءظن من نسبت به او هنوز از میان نرفته بود. یک دشمنی دراز مدت را نمی‌شود در چند روز فراموش کرد، مخصوصاً وقتی که آدم زیر منت دشمن هم باشد؛ اما دیگر نمی‌دانستم که چطور می‌توانم پیش از رسیدن به بندر، نقشه فرار از او را عملی کنم. بالاخره همه چیز را به او گفتم و گفتم که کجا می‌روم و از اوزیماندیاس چه چیزها یاد گرفته‌ام. هنری گفت: من هم واقعاً به خاطر کلاهک گذاری بود که می‌خواستم فرار کنم. البته هیچ جایی را در نظر نداشتم، اما فکر کردم شاید دست کم بتوانم برای مدتی در جایی پنهان شوم. به یاد اوزیماندیاس افتادم که پرسیده بود: «آیا کس دیگری هم هست که بخواهد به جنوب برود؟» و به یاد جواب خودم افتادم. دستم را کردم توی آستر کتم و گفتم: این همان نقشه است.

بین پل

اول غروب یک روز که هوا گاهی صاف و گاه توفانی بود رسیدیم به بندر خسته و خیس بودیم و مچ پای من هم درد می کرد. هیچ کس به ما اعتنایی نکرد. البته یک دلیلش این بود که بندر در واقع یک شهر بود و لازم نیست که مردم شهرها بتوانند مثل مردم ده، خودی را از غریبه تشخیص بدهند. و دیگر این که آن جا یک بندر بود و محل رفت و آمد همه جور آدم—درست برخلاف محیط بسته و محدود روستاها. بندر پر از جنب و جوش و هیجان بود. با نگاه تندی به دریا—که در انتهای خیابانی دراز به چشم می خورد—دیدیم که مردها با پیراهن های کشفاف آبی رنگ، مشغول پک زدن به چپق هایشان هستند، و چند تا پرنده دریایی تنبل را دیدیم که دیر وقت، توی هوا به دنبال شکار می گشتند، و بوهای گوناگونی را حس کردیم: بوی توتون، قیر، ادویه، و بوی خود دریا.

وقتی رسیدیم به بندر هوا داشت تاریک تر می شد. در آن جا قایق های بسیار به اندازه های مختلف بسته شده بود، و قایق های دیگری هم بیرون از آب، با بادبان های بسته به دکل ها، روی ساحل بود. کنار اسکله قدم زدیم و اسم قایق ها را خواندیم: می بل،

قوی سیاه بی باک، گردون خوشحال؛ اما از «اوریون» خبری نبود.
گفتم: شاید توی دریا باشد.

— فکر می کنی باید چکار کنیم؟

— باید جایی برای خوابیدن پیدا کنیم.

هنری گفت: من بدم نمی آید کمی هم خوراکی پیدا کنیم.
آذوقه مان را همان روز صبح تمام کرده بودیم. پنجره های جلو
اغذیه فروشی ها در نور نارنجی رنگ غروب، درخششی داشتند.
بوی خوراک های گوناگون از مغازه ها بیرون می زد، در فضا پخش
می شد و شکم گرسنه مرا به ناله درمی آورد. روی یک پنجره
تخته ای کوبیده بودند و با گچ روی آن نوشته بودند: «پیراشکی
داغ، دانه ای شش پنس.»

به هنری گفتم که منتظر من بماند، و آهسته از در رفتم تو.
اتاقی بود با سقف کوتاه و تیرهای چوبی و میزهایی تمیز، از
چوب کاج، که مردم دور آن ها نشسته بودند و سرگرم خوردن بودند.
من به آن ها نزدیک نشدم و مستقیم رفتم به طرف پیشخوان و یک
شیلینگ (دوتا شش پنس) دادم و دوتا پیراشکی از جلو پسرک
سبزه رویی که سخت سرگرم گفتگو با یک ملوان بود، برداشتم.
پیراشکی به دست، برگشتم طرف در؛ اما دستی دراز شد و با
فشاری خردکننده بازویم را گرفت.

به نظر می آمد که باید مرد تنومندی باشد؛ اما وقتی روبه روی
من جای گرفت، دیدم با این که خیلی پهن است، به علت پاهای
کوتاهش فقط مختصری از من بلندتر است. ریش های بور داشت و
موهای بوری که روی پیشانی اش تئک شده بود، و سیم های
کلاهکش نمایان بود. او با صدای نخرانیده ای که شبیه پارس سگ
بود گفت: خوب... پسر... دلت می خواهد ملوان بشوی؟

سرم را تکان دادم: نه.

او خیره به من نگاه کرد: مال این طرف ها هستی؟
— بله.

— فکر می کنی اگر شب برنگردی فک و فامیلت دنبال
می گردند؟

من با رشادت گفتم: خانه ام فقط سه خیابان با این جا فاصله
دارد. اگر فوراً برنگردم می آیند دنبالم.

تقریباً یک ثانیه ساکت بود و بعد به طور شدید و زننده ای
خندید.

— تو می خواهی به من کلک بزنی؟ تو، با یک چنین لهجه ای
یک بچه دهاتی هستی — البته اگر من حرف زدن دهاتی ها را در
عمرم شنیده باشم.

من پیچ تندى خوردم و سعی کردم خودم را آزاد کنم.
— خوب، حالا زحمت نکش. زورت را نگه دار برای
«قوی سیاه».

مرد، مرا کشاند به طرف در. هیچ کس اعتنایی نکرد؛ و من
متوجه شدم که چنین منظره ای برای آن ها تازگی ندارد. فریاد زدن
هم فایده ای نداشت. چون اگر هم آن ها به کمکم می آمدند،
ممکن بود سؤال هایی بکنند که من میل نداشتم جواب بدهم. فکر
کردم شاید بیرون مغازه فرصتی برای گریختن پیش بیاید؛ البته نه
زیاد، چون که زورمرد را حس کرده بودم، و «قوی سیاه» هم صد
قدم آن طرف تر مهار شده بود.

جلو در که رسیدم «او» را دیدم — مردی بلند قد، با صورت
کشیده و سبزه، لب های باریک، و ریش سیاه. صدا زدم: کاپیتان
کرتیس!

نگاه تندی به من کرد و با اعتراض به اسیرکننده من گفت:
ولش کن! او کارگر من است. امروز بعد از ظهر استخدامش
کرده ام.

اول به نظر رسید که مرد قصد دعوا دارد؛ اما وقتی کاپیتان کرتیس یک قدم به طرف او برداشت، دستم را ول کرد و گفت: باید توی کشتی نگهش داری نه این که بگذاری دور شهر ول بگردد.

کاپیتان کرتیس گفت: من می‌توانم مواظب کارگرهای خودم باشم، و احتیاجی به راهنمایی تو ندارم.

اوزیماندیاس گفته بود که گذشتن از دریا آسان‌ترین قسمت سفر است، و راست گفته بود. اوریون یکی از کشتی‌هایی بود که دور از بندر لنگر انداخته بودند. نزدیک بود ما جا بمانیم، چون با مد نیمه‌شب، حرکت می‌کرد. کاپیتان کرتیس ما را با قایق خودش برد. او، همچنان که با یک پارو می‌راند، از کنار ساحل و از لابه‌لای بندها و راهنماهای شناور، ما را به سوی هیکل سیاه‌رنگ کشتی برد که یک کشتی ماهیگیری کوچک بود و بیشتر از یک تن ظرفیت نداشت؛ ولی زمانی که از پله‌های طنابی آن به طرف عرشه‌اش بالا می‌رفتم و به هرسو کشانده می‌شدم و پوست انگشتانم کنده می‌شد، هیکلش بسیار بزرگ به نظر می‌آمد. از شش نفر کارکنان کشتی فقط یک نفر بیرون بود—یک مرد بلندقد با ظاهری خشن، که به ملایمت حرف می‌زد و حلقه‌هایی طلایی به گوش‌هایش بود. کاپیتان کرتیس گفت بقیه کارکنان کشتی همه کلاهک به سر دارند، اما این یکی از خودمان است.

حتماً لازم بود که باقی کارکنان کشتی ما را نبینند، چرا که در این صورت، توضیح دادن درباره سفری بی‌بال‌گشت مشکل بود. ما را کردند توی کابین خود کاپیتان کرتیس که دوتا جای خواب داشت. هردو خسته بودیم. من بلافاصله خوابم برد و فقط مدتی

بعد، به صدای پای سنگینی که از بالا می آمد و به صدای ساییده شدن زنجیر لنگر که بالا می آمد نیمه بیدار شدم.

شنیده بودم که تلاطم موج دریا باعث دل به هم خوردگی می شود؛ ولی با این که صبح روز بعد اوریون کمی تکان داشت، تکانش آن قدر نبود که حال مرا خراب کند.

کاپتان برایمان صبحانه آورد: تخم مرغ، یک کپه سیب زمینی و فنجانی پر از یک مایع قهوه ای رنگ داغ که بوی عالی و عجیبی داشت. هنری فنجانش را نوشید و گفت: این چیست؟

— قهوه. از راه خیلی دوری می آید و برای مردم این جا گران تمام می شود. شما حالتان خوب است؟

با سر جواب دادیم: بله.

— هیچ کس به این اتاق نمی آید. آن ها می دانند که در کابین من همیشه قفل است. با وجود این هیچ سروصدا نکنید. سفر ما فقط یک روز طول می کشد، و با این باد ما می توانیم پیش از غروب به ساحل برسیم.

اتاق یک پنجره داشت که از آن جا می توانستیم به موج های آبی رنگی که گهگاه کف سفیدی هم بر سرشان بود چشم بدوزیم. برای ما دو نفر— که آبی پهن تر از استخرخانه اربابی ده ندیده بودیم— منظره عجیبی بود که ابتدا ما را مجذوب خود کرد، بعد به آن عادت کردیم، و بعد از آن خسته شدیم.

در طول مدت آن روز فقط یک بار اتفاقی افتاد که یکنواختی سفر دریایی ما را از بین برد، کمرچه تا اندازه ای هم ترسناک بود.

مدتی از ظهر گذشته بود که غیر از صدای غرغر طناب ها و مهارهای کشتی و برخورد موج با بدنه آن، صدای تازه ای شنیدیم. صدای بلند ناله مانندی از خیلی دور. مثل این که از خود دریا بلند

می شد. هنری که کنار پنجره ایستاده بود گفت: ویل! بیا نگاه کن.

در صدایش نگرانی بود. من تکه چوبی را که داشتم با چاقو به شکل یک قایق درمی آوردم، کنار گذاشتم و رفتم پیش او. دریا رنگ زنگاری داشت، آرام بود و فقط خط های باریکی از نور خورشید در افق می درخشید؛ اما چیزی در بین خط های باریک نور جنبش می کرد و لرزشی در آن روشنایی مختصر به وجود می آورد. بعد، از نور خورشید گذشت و به رنگ آبی دریا رسید و شکلی پیدا کرد: یک سه پایه، به دنبالش سه پایه دوم و سوم. روی هم رفته شش تا سه پایه.

با شگفتی گفتم: مگر آن ها می توانند روی آب هم بروند؟
— آن ها به این طرف می آیند.

سه پایه ها به تندی حرکت می کردند. دیدم که پاهایشان مثل موقع حرکت کردن روی زمین، تکان نمی خورد و بدون حرکت و به حالت سه گوشه ثابت مانده است، و هر پایی یک موج بلند می کرد که ارتفاع آن تقریباً به شش هفت متر می رسید. آن ها تندتر از یک اسب که چهارنعل بتازد حرکت می کردند. جهت حرکتشان را به جانب ما حفظ کرده بودند و به نظر می آمد که سرعتشان زیاد شده است؛ زیرا که موج ها از خط افق بالاتر می رفتند. دیدم هریک از پایه ها به روی آب سر می خورند و درست روبه روی ما در جهت برخورد با اوریون بودند. اگر یکی از آن ها به کشتی می خورد آن را واژگون می کرد، و ما توی یک اتاق درسته، در زیر عرشه کشتی، چقدر امید نجات داشتیم؟

وقتی به فاصله بیست متری کشتی رسیدند، سه پایه جلویی چرخش تندی به طرف چپ و عقب کشتی کرد و بقیه هم به دنبالش. سر و صدای زیر و بم عظیمی — مثل صدای وزش بادهای

گوناگون— شنیده شد. بعد، اولین موج به کشتی خورد و کشتی مثل چوب‌پنبه، روی آب بالا و پایین رفت. کف اتاق ما به طرف بالا کشیده شد و هردوی ما افتادیم و من محکم و با درد شدیدی به نرده‌های تختخواب خوردم. داشتم بلند می‌شدم که کشتی غلتید و من به طرف پنجره باز شده اتاق پرتاب شدم. آب دریا بالا آمد و به اتاق ریخت و موجی، هردوی ما را خیس کرد. صدا زیادتر شد و سه پایه‌ها از سمت دیگر به دور کشتی چرخیدند و پیش از آن که پی کار خودشان بروند سه یا چهاربار دیگر به دور کشتی چرخیدند. البته من در حالتی نبودم که بتوانم حساب دقیقش را نگه دارم.

بعداً کاپتان کرتیس به ما گفت که این رویه‌رو شدن‌ها کاملاً عادی است و اوریون پیش از این پنج شش دفعه چنین برخوردهایی داشته. هیچ کس هم نمی‌داند چرا این کار را می‌کنند. شاید قصد شوخی دارند؛ اما این جور شوخی‌ها ممکن است عاقبت شومی داشته باشد. چندین کشتی در نتیجه این کار پر از آب و غرق شده بودند. ما کاملاً خیس بودیم و می‌لرزیدیم. فکر می‌کنم لرزش ما بیشتر مربوط به شکل سه پایه‌ها بود تا کارهایشان. آن‌ها به دریا هم مثل خشکی تسلط داشتند. اگر پیش از آن در این باره فکر کرده بودم شاید برایم چندان مهم نبود، اما این کار را نکرده بودم و حالا، چنین واقعیتی مرا گرفتار ناراحتی کرده بود.

هنری به کاپتان گفت: صدای آن‌ها مثل صدای سه پایه‌ها نبود.

— صدا؟ به نظرم شما فقط صدای فرمان مخصوص کلاهک‌گذاری را شنیده‌اید. در شمال، آن‌ها فقط به کلاهک‌گذاری رسیدگی می‌کنند و بس. در جنوب، از آن‌ها زیاد خواهید دید و صداهای گوناگونی خواهید شنید.

این هم، باز مسئله دیگری بود که من نمی‌دانستم. من وجود

آن‌ها را فقط مربوط به کلاهک گذاری می‌دانستم. همین و بس. آنچه اوزیماندیاس دربارهٔ این که آن‌ها مردم را شکار می‌کنند — همان‌طور که مردم، روباه‌ها را — گفته بود در واقع چندان تأثیری در من نکرده بود و ذهنم، آن را به عنوان یک خیالبافی رد کرده بود، ولی حالا، دیگر این‌طور نبود؛ هم غمگین شدم و هم به شدت ترسیدم.



کاپیتان کرتیس تقریباً به همان ترتیب که ما را به کشتی آورده بود پیاده کرد. پیش از این که راه بیفتیم به ما مقداری آذوقه داد. کوله‌پشتی مرا پر کرد و یک کوله‌پشتی هم به هنری داد. او همچنین به هنگام جدایی آخرین سفارش‌هایش را کرد: خودتان را پنهان نگه دارید. از تماس با مردم دوری کنید. یادتان باشد که آن‌ها به زبان دیگری صحبت می‌کنند. شما زبان‌شان را نمی‌فهمید، و آن‌ها هم حرف‌های شما را نمی‌فهمند. اگر شما را بگیرند، برای کلاهک گذاری تحویل‌تان می‌دهند. او به ما نگاه کرد. نور چراغ به تارهای طلایی رنگ کدری که در لابه‌لای موهای سیاه سبیل‌هایش بود می‌تابید. تا وقتی که آدم او را نمی‌شناخت، صورتش خشن به نظر می‌آمد.

— پیش از این هم این جور اتفاق‌ها افتاده. با پسرهایی که مثل خود شما به طرف کوه‌های سفید می‌رفته‌اند یا پسرهایی که از دست آدم‌هایی مثل آن ناخدای توی اغذیه‌فروشی بندر فرار می‌کرده‌اند، هم‌چو رفتاری داشته‌اند آن‌ها به دست غریبه‌ها گرفتار شدند و در سرزمینی غریب، کلاهک بر سرشان گذاشته شد. همه آن‌ها آواره شدند — و خیلی هم بدجوری. و این، شاید به آن دلیل باشد که ماشین‌ها طوری درست شده‌اند که به زبان خاص هر منطقه فکر می‌کنند؛ و نفهمیدن زبان آن‌ها، فکر شما را فلج

می کند. شاید هم آن‌ها آن قدر به پرسش‌هایشان ادامه می دهند تا این که یا جواب بگیرند یا شما را خرد کنند، و شما هم چون زبان‌شان را نمی فهمید، مسلماً نمی دانید چطور باید به چیزی که آن‌ها می خواهند جواب بدهید. به هر حال خودتان را از مردم دور نگه دارید. از این شهر زود خارج شوید و بعد هم، از شهرها و دهکده‌ها دوری کنید.

او قایق را به کناره‌ای که جای تعمیر قایق‌ها بود رساند. آن‌جا دو یا سه قایق، یک پهلوی خوابیده بودند؛ اما اثری از زندگی دیده نمی شد. ما می توانستیم صداهایی را که از راه دور می آمد بشنویم، صدای کوبیدن چیزی، و صدای دور دست یک آواز، اما در آن نزدیکی‌ها، زیر نور مهتاب، فقط هیکل قایق‌ها دیده می شد و دیوار کوتاه بندر؛ و در آن طرف دیوار؛ و قدری دورتر، بام‌های خانه‌های شهر، قابل تشخیص بود. شهر ناشناسی بود در سرزمینی ناشناس، که نمی توانستیم و نمی بایست با مردمش حرف بزنیم. ته قایق به سنگ‌ریزه‌های ساحل خورد.

کاپیتان گفت: بدوید و بروید. بخت به همراهمان.

در سکوت شب، سنگ‌ریزه‌ها، زیر پاهایمان صدای بلندی داشتند، و ما ایستادیم و گوش سپردیم. هیچ چیز تکان نمی خورد. من به پشت سر نگاه کردم و قایق را دیدم که در پس قایقی بزرگ ناپدید شد. ما دیگر تنها بودیم. به هنری اشاره کردم و به سوی جاده ساحلی حرکت کردیم.

کاپیتان کرتیس گفته بود یک راه به طرف جلو می رود و به چپ می پیچد و صد قدم دورتر، در طرف راست، جاده‌ای است که اگر در آن جاده پیش برویم به بیرون شهر می رسیم. یک ربع ساعت راه بود و بعد از آن می توانستیم، لااقل برای مدت کوتاهی دست از پاییدن دوروبرمان برداریم؛ و تمام ماجرا، ظاهراً بیشتر از

یک ربع دقیقه هم طول نکشید.

جاده‌ای از کنار خط ساحلی می‌گذشت که در آخر آن یک ردیف خانه بود— بلندتر و باریک‌تر از خانه‌های بندر. همچنان که هنری و من در امتداد خط ساحلی به آن طرف می‌رفتیم، از طرف مقابل دری باز شد و مردی بیرون آمد. ظاهراً ما را دید و فریاد زد. ما دویدیم و او دنبلمان کرد و آدم‌های دیگری از در خانه بیرون ریختند. شاید پنجاه قدم دویده بودیم که مرا گرفتند و نگه داشتند. آن که مرا گرفته بود مرد تنومندی بود همچون وحشیان، که نفسش بوی ناخوشایندی داشت. مرا تکان داد و چیزی گفت، دست کم می‌توانم بگویم که سوالی کرد. به هنری نگاه کردم و دیدم که او هم اسیر شده است. از خودم پرسیدم که آیا کاپتان کرتیس این سروصدا را شنیده یا نه. شاید نه، و اگر هم شنیده باشد دیگر کاری از دستش بر نمی‌آید. او، آشکارا، قضیه را برای ما روشن کرده بود.

ما را کشاندند به آن سوی جاده. خانه، در حقیقت یک اغذیه‌فروشی بود اما نه مثل اغذیه‌فروشیهای بندر. وارد اتاق کوچکی شدیم پر از دود توتون. پنج شش تا میز، با رویه‌های سنگ مرمر و صندلی‌های پشت بلند در اتاق بود. آدم‌ها دور ما ایستادند و حرف‌هایی زدند که نمی‌توانستیم بفهمیم، و با دست‌هایشان حرکات زیادی کردند. من احساس کردم که آن‌ها از چیزی ناامید شده‌اند. در عقب اتاق پله‌هایی بود که هم به طبقه پایین می‌رفت و هم به طبقه بالا. یک نفر از بالای پله‌ها و از فراز جمعی که دور ما حلقه زده بودند ما را نگاه می‌کرد. سر او کلاهک نداشت، اما چیزی به روی صورتش چسبانده بود که خیلی جلب‌توجه می‌کرد— تکه‌های فلز باریکی که از پشت گوش‌هایش جلومی‌آمد و دوتا قاب گرد را که دو تکه شیشه‌توی

آن‌ها بود نگه می‌داشت، و این مسئله، او را عجیب و لوچ نشان می‌داد. حتی در آن وضع ناگواری که ما داشتیم به نظرم خنده‌دار آمد. او آن‌قدر غیر عادی به نظر می‌رسید که به آسانی می‌شد تصور کرد که یک آواره است، گرچه این امر غیرممکن بود؛ زیرا او هنوز کلاهی بر سر نداشت. از فکرم گذشت که ظاهر پیرش به دلیل ابزاری است که به صورت دارد. در پشت آن ابزار صورتش جوان بود. او خیلی بلندتر از من بود، اما ممکن بود، جوان‌تر از من هم باشد.

من فرصت زیادی برای بررسی نداشتم. بعد از چند دقیقه که مرده‌ها به زبان عجیب خودشان با ما سر و کله زدند ظاهراً به نتیجه رسیدند؛ شانه‌هایشان را بالا انداختند و دست‌هایشان را تکان دادند و ما را هل دادند به طرف پله‌ها. آن‌ها ما را بردند پایین و از دری که آن ته بود زور دادند تو. مرا چنان هل دادند که پخش زمین شدم، و شنیدم که کلیدی در قفل چرخید.

تقریباً مدت نیم ساعت صدای حرکت و زمزمه آدم‌ها را در بالای سرمان می‌شنیدیم. بعد، صدای پای آن‌ها را شنیدیم، و از میان نرده‌های عمودی پنجره‌ای که بالای دیوار بود پاهایشان را دیدیم که در نور مهتاب، حرکت می‌کردند.

هیچ کس پایین و به نزد ما نیامد. صدای بسته شدن چفت‌هایی را شنیدم و صدای آخرین جفت پا را که می‌بایست از آن صاحب مغازه باشد. بعد از آن هیچ صدایی نبود مگر صدای خرت‌وخرت خراشیدن چیزی با ناخن — که شاید متعلق به یک موش صحرایی بود.

چیزی که خیلی امکان داشت این بود که ما را برای کلاهک‌گذاری نگه داشته باشند، و با توجه به این که ممکن بود این حادثه خیلی زود اتفاق بیفتد، و حتی شاید روز بعد، دوباره

ترس برم داشت. گویی برای اولین بار بود که یک زندگی پر از دیوانگی و تنهایی را پیش خودم مجسم می کردم که حتی هنری هم راهی به درون آن نداشت، چرا که آوارگان به تنهایی می گشتند و هرکدام به زیر پوششی از پندارها و رؤیاهای جنون آمیز خود پنهان می شدند.

هنری گفت: در فکر این هستم که...

شنیدن صدای او کمی آرام بخش بود. گفتم: چی؟

— پنجره، اگر من تورا روی پا بلند کنم...

من باور نمی کردم که آنها ما را در جایی زندانی کرده باشند که بتوانیم به این آسانی فرار کنیم، اما این هم خودش کاری بود. هنری روی زمین کنار دیوار زانوزد و من با جوراب ایستادم روی شانه هایش. درد شدیدی در مچ پایم حس کردم، اما اعتنایی به آن نکردم. در حالی که دست هایم را به دیوار گرفته بودم او به آرامی بلند شد و من به نرده های پنجره رسیدم و بالاخره آن را گرفتم؛ اول یکی و بعد یکی دیگر را. خودم را بالا کشیدم و میله ها را فشار دادم، اما آن ها از بالا و پایین محکم در سنگ کار گذاشته شده بودند. هنری آن زیر جابه جا شد و من گفتم: فایده ندارد.

— دوباره امتحان کن. اگر تو...

او صدایش را برید، و همان چیزی را شنید که من نیز شنیده بودم: صدای برخورد کلید در دوروبر سوراخ قفل. من پریدم پایین و ایستادم و به شکل مستطیلی و تیره رنگ در نگاه کردم؛ در جیرجیر مختصری کرد و باز شد. از آن سو، شعاع باریکی از روشنایی به درون آمد، روشنایی چراغی که بالا گرفته شده بود و نور آن می خورد روی دایره های کوچک شیشه. بازکننده در همان پسری بود که ما را از بالای پله ها نگاه کرده بود. بعد او حرفی زد و من با تعجب بسیار شنیدم که به زبان ما، حرف می زند.

او گفت: سر و صدا نکنید. من به شما کمک خواهم کرد.
ما به آرامی — در حالی که تخته‌های کهنه زیر پایمان صدا می‌کرد — به دنبال او از پله‌ها بالا رفتیم، و رفتیم به آن سوی مغازه. چفت در را به دقت کشید، اما صدای بلند مهبی از آن برخاست. در باز شد و من به آهستگی گفتم: تشکر می‌کنم. ما...
او سرش را به سرعت جلو آورد و شیء روی دماغش خنده‌آورتر شد.

— می‌خواهید بروید به قایق؟ آن را هم می‌توانم کمک کنم.
— ما به قایق نمی‌رویم، به جنوب می‌رویم.
— جنوب؟ از این شهر؟ از راه زمین، نه دریا؟
— بله، از راه زمین.
او چراغ را خاموش کرد و گذاشت پشت در.
— آن را هم می‌توانم کمک کنم. من به شما نشان خواهم داد.

آب دریا هنوز با نور مهتاب روشن بود و نور به آرامی بر بدنه دکل قایق‌هایی که در ساحل جای داشت می‌لغزید؛ اما جای جای، ستاره‌ها زیر ابر پنهان بودند و نسیم از دریا برمی‌خاست. او در جاده‌ای که کاپیتان کرتیس به ما گفته بود به راه افتاد، اما هنوز خیلی نرفته بودیم که ما را برد به داخل کوچه‌ای که پله داشت. ما از پله‌های کوچه بالا رفتیم. کوچه پر از پیچ و خم بود، و آن قدر باریک که نور مهتاب به آن نمی‌رسید، و به سبب تاریکی، ما نمی‌توانستیم جلو پایمان را به خوبی ببینیم.

بعد، به یک خیابان رسیدیم، و بعد، به یک کوچه و خیابان دیگر، تا جایی که خیابان پهن‌تر شد و خانه‌ها معدودتر؛ و سرانجام به علفزار روشنی رسیدیم که در آن، هیکل گاوها در تاریکی مثل نقطه‌هایی دیده می‌شد. او در مکانی پر علف ایستاد.

— این، می رود به جنوب.
من پرسیدم: توبه دردمر نمی افتی؟ آن ها نمی فهمند که تو ما را
فراری داده ای؟

او شانه هایش را بالا انداخت، سرش را تکان داد و به طرزی
خاص گفت: «اشکالی ندارد.» و بعد افزود: «میل دارید به من
بگویید چرا می خواهید توی زمین بروید؟» و خودش، جمله اش را
درست کرد: از راه زمین.

فقط برای چند لحظه گرفتار تردید شدم و آن گاه گفتم: ما
شنیده ایم در جنوب جایی هست که نه سه پایه ها وجود دارند و نه به
سر کسی کلاهک می گذارند.

او تکرار کرد: «کلاهک؟ سه پایه ها؟» دستش را به سرش زد
و لغتی به زبان خودش گفت: آن بزرگ ها با سه تا پا؟ آنها را شما
می گوید سه پایه؟ می روید جایی که آن ها نیستند؟ آیا ممکن
است؟ هر شخصی کلاهک روی سرش می گذارد، و سه پایه ها
همه جا هستند.

— می گویند آن ها به کوه ها نمی روند.
او با سر تصدیق کرد: و در جنوب، کوه هایی هست. دست
کم جایی هست که آدم بتواند قایم شود. شما به آن جا می روید؟
ممکن است من با شما بیایم؟

من به هنری نگاه کردم. تقریباً تأییدی لازم نبود. کسی که
می دانستیم بودنش سودمند است و این سرزمین را می شناسد و
زبان مردمش را می داند، وجودش حتماً مفید بود. این پیشامد،
حتی بهتر از آن بود که بشود باور کرد.

پرسیدم: می توانی همین طور که هستی بیایی؟ چون برگشتن،
کار خطرناکی است.

— من حالا هم حاضرم.

دستش را دراز کرد، اول به طرف من و بعد هنری، و دست داد.

— اسم من ژان پل.

او، با آن قیافه عجیب و جدی، قد باریک و بلند، و آن شیء فلزی و شیشه غریبی که به صورت داشت، روبه روی ما ایستاده بود. هنری خندید و گفت: بیشتر شبیه بین — پل است (ساقه باریکی که لوبیا بر آن می پیچد و بالا می رود).
او با حالتی پرسنده به هنری نگاه کرد و بعد، خندید.

شهر پیشینیان

تمام طول شب را راه رفتیم. ده پانزده کیلومتر رفته بودیم که سپیده دم تابستانی از کناره آسمان سر زد. برای خوردن و استراحت توقف کردیم. زمانی که در حال استراحت بودیم بین پل برای ما تعریف کرد که چرا آن مردها، شب گذشته از مغازه بیرون ریخته بودند تا ما را بگیرند. چند تا از پسرهای محله به قایق‌های تعمیری آسیب رسانده بودند و ملوانان فکر کرده بودند که ما همان گناهکارها هستیم. این، فقط یک پیشامد بد بود گرچه به خوبی پایان یافته بود. او کمی درباره خودش برای ما حرف زد و گفت که وقتی طفل شیرخواری بوده پدر و مادرش مرده بودند. صاحبان آن مغازه عمو و زن عمویش بودند. به نظر می‌رسید که از بین پل خوب نگه‌داری کرده باشند، اما نه خیلی از روی محبت. حداقل، می‌شود گفت که محبتشان را نشان نداده بودند. من این‌طور حدس زدم که شاید آن‌ها کمی از او می‌ترسیده‌اند. این تصور، آن قدرها که به نظر می‌رسد احمقانه نیست، چون چیز خیلی مشخصی در او دیده می‌شد: هوش فوق‌العاده. برای نمونه در مورد به زبان ما حرف زدنش، یک کتاب کهنه قدیمی پیدا کرده بود که درباره این زبان راهنمایی‌هایی می‌کرد، و او به کمک همین کتاب، زبان

ما را یاد گرفته بود. یا در مورد آن شیء روی صورتش، او متوجه شده بود که دید چشمش کم است و این طور حساب کرده بود که چون تلسکوپ به دریانوردان کمک می کند تا فاصله های دور را ببینند، یک شیشه در جلو چشم هم ممکن است توانایی این را به او بدهد که واضح تر ببیند. و آن قدر با ذره بین ها ورزفته بود تا یکی را پیدا کرده بود که به چشمش بخورد. چیزهای دیگری هم وجود داشت که آن ها را با موفقیت کمتری آزمایش کرده بود؛ اما کاملاً می شد حس کرد که آن آزمایش ها هم ممکن بود نتایجی داشته باشد. بین پل مشاهده کرده بود که هوای داغ به بالا می رود، و مثانه یک خوک را از بخار یک قوری آب جوش پر کرده بود و دیده بود که مثانه، مثل یک بادکنک، بالا رفته و به سقف رسیده؛ بعد سعی کرده بود که از یک تکه مشمع، بالون بزرگی درست کند و این کار را کرده بود. بالون را به یک صفحه وصل کرده بود و منقلی را روی صفحه و زیر دهانه بالون قرار داده بود به این امید که بالون برود به آسمان؛ اما هیچ خبری نشده بود. نقشه دیگرش که درست از کار در نیامده بود قرار دادن یک فنر به ته چوب پا بود. سال گذشته به خاطر این آزمایش یک پایش شکسته بود.

او این اواخر از این که کلاhek دار بشود سخت ناراحت بود با این خیال—و البته خیال درست—که کلاhek گذاری به اختراع کردن های او پایان خواهد داد. من متوجه شدم که فقط جک و خودم و هنری نبوده ایم که درباره کلاhek گذاری تردید داشته ایم. شاید در همه جا، و تقریباً همه پسر ها شک داشتند، اما درباره آن صحبت نمی کردند؛ چون مسئله ای بود که نمی بایست درباره اش حرفی زده می شد. فکر درست کردن بالن به این دلیل به سر بین پل راه یافته بود که بتواند سوار آن بشود و به آسمان و به سرزمین های ناآشنا سفر کند و به جایی برسد که اثری از سه پایه ها نباشد. ما هم

به این دلیل توجهش را جلب کرده بودیم که گمان کرده بود از شمال دریا آمده ایم و شنیده بود که آن جا سه پایه ها کمتر هستند.

بعد از این که کمی راه رفتیم رسیدیم به یک چهارراه، و من بار دیگر متوجه شدم که چه خوشبخت بوده ایم که بین پل را یافتیم، چون اگر من بودم راهی را که به طرف جنوب بود می گرفتم و پیش می رفتم، اما او راه باختری را انتخاب کرد.

— به علت... شمند—فر... اسم آن را به زبان شما نمی دانم.

هنری پرسید: این که می گویی، چیست؟

— می دانی؟ توضیح دادن درباره آن سخت است. بعد، آن را خواهید دید.

«شمند—فر» از داخل یک شهر آغاز می شد، ولی ما شهر را دور زدیم و به تپه کوچکی رسیدیم که بر فرازش ویرانه هایی به چشم می خورد.

به پایین که نگاه کردیم توانستیم راهی را که روی آن دو خط صاف موازی در نور خورشید برق می زد ببینیم. این راه از شهر بیرون می رفت و در آن دورها ناپدید می شد. شمند—فر در ابتدا و داخل شهر، یک فضای باز داشت که در آن جا پنج شش تا شیء بود به شکل جعبه های بزرگ چرخ دار که به هم وصل بود. همچنان که نگاه می کردیم دیدیم که یک دوجین اسب، زین و پیرگ بسته، جفت جفت به نزدیک ترین جعبه وصل شده بودند. مردی روی یکی از اسب های جلویی نشسته بود و یکی دیگر روی یکی از اسب های آخری با یک علامت، اسب ها به راه افتادند و جعبه ها حرکت کردند—اول آهسته و بعد تند و تندتر. وقتی کاملاً سرعت گرفتند هشت اسب جلورها شدند و چهار نعل، به طور مایل از جاده

خارج شدند. چهار اسب باقی مانده به کشیدن جعبه‌ها ادامه دادند و از مقابل دیدگاه ما گذشتند. جعبه‌ها روی هم رفته پنج تا بودند. دو تای جلویی در داشتند و آدم‌هایی را که داخل آن‌ها نشسته بودند می‌دیدیم. بقیه جعبه‌ها در نداشتند.

بین‌پل توضیح داد: برای این که چرخ‌ها را روی خط به راه بیندازند دوازده اسب لازم است، اما وقتی که راه افتادند چهار تا بس است. شمند—فر کالاهای تجارتی و مردم را به راه دوری در جنوب می‌برد که می‌گویند صد کیلومتر هم بیشتر است. من اقرار کردم که اگر سوار آن بشویم مقدار زیادی از وقتمان را صرفه‌جویی کرده‌ایم، و پرسیدم: «چطور می‌توانیم سوارش بشویم؟» چون اسب‌ها، وقتی از جلو وارد شدند، در حال تاختن بودند. او برای این سؤال هم جوابی داشت: گرچه زمین همواره به نظر می‌رسد اما جاهایی هست که سرازیر یا سربالاست. در سرازیری‌ها اسب‌سوارها مجبورند ترمز بگیرند و در سربالایی‌ها اسب‌ها باید نیروی زیادی مصرف کنند، و بعضی وقت‌ها پیش از آنکه به بالای سربالایی برسند، سرعت آن‌ها کم‌ویش، تا حد قدم زدن پایین می‌آید.

ما به دنبال خطوط موازی که از شهر بیرون می‌رفت راه افتادیم. جنس خط‌ها از آهن بود و سطح آن‌ها به سبب عبور چرخ‌ها ساییده و براق شده بود. این راه‌های آهنی را روی الوارهای پهن، محکم بسته بودند. الوارها در بعضی جاها از زیر خاک بیرون زده بودند و سطح آن‌ها دیده می‌شد. برای سفر، وسیله مناسبی بود اما بین‌پل از آن راضی نبود.

او، در حالی که زمزمه می‌کرد گفت: بخار بلند می‌شود و زور هم می‌دهد. شما دیده‌اید که در یک دیگ چطور بالا می‌پرد؟ خوب، اگر آدم مقدار زیادی بخار درست کند—مثل یک قوری

خیلی بزرگ—و واگن‌ها را از عقب، با کمک آن بخار زور بدهد... اما نه... این ممکن نیست.
ما خندیدیم و حرفش را قبول نکردیم.
هنری گفت: مثل این است که خودت را با بالا کشیدن بند کفش‌هایت از زمین بلند کنی.
بین‌پل سرش را تکان داد و گفت: حتماً راهی وجود دارد. من مطمئنم.

پیدا کردن بهترین محلی که از آن جا بشود سوار شمند—فرشد آسان‌تر از آن بود که انتظار می‌رفت. شیب راه تقریباً دیده نمی‌شد، اما در خم راه یک تابلو چوبی، با علامتی مثل عدد هشت، قضیه را روشن می‌کرد. تپه‌های اطراف، برای پنهان شدن مناسب بود. ما نیم ساعت صبر کردیم تا سروکله قطار بعدی پیدا شد، اما آن قطار به طرف دیگری می‌رفت. من تعجب کردم، چرا که خط‌ها را فقط یک جفت دیده بودم، اما بعد متوجه شدم که بعضی جاها خط‌ها دو برابر می‌شوند و دو قطار می‌توانند رد بشوند. سرانجام، قطاری که درست به راه ما می‌رفت پیدا شد. ما دیدیم که اسب‌ها از تاختن به یورتمه رفتن رسیدند و بعد، باز هم آهسته‌تر کردند. آنها با زحمت و فشار راه می‌رفتند. وقتی واگن‌های پر از آدم گذشتند ما پریدیم بیرون و با یک خیز، جهیدیم روی واگن آخری. بین‌پل از کنار واگن بالا رفت و به طرف جلو و سقف صاف حرکت کرد. هنری و من تازه بالا رفته بودیم که شمند—فر ایستاد. فکر کردم شاید وزن اضافی ما آن را نگه داشته است، اما بین‌پل سرش را تکان داد و آهسته گفت: آن‌ها به بالای بلندی رسیده‌اند و اسب‌ها خستگی در می‌کنند. حالا به اسب‌ها آب می‌دهند و بعد دوباره به راه می‌افتند.

بعد از پنج دقیقه توقف، همین کار را هم کردند و زود سرعت گرفتند. آن بالا میله‌ای بود که می‌شد با دست نگه داشت و تکان‌ها هم چندان آزار دهنده نبود. بهتر از کالسکه بود که روی جاده معمولی، دائم به سنگ‌های بزرگ می‌خورد و توی چاله‌ها و دست‌اندازها می‌افتاد. هنری و من به مناظر اطراف — که انگار مثل برق می‌گذشتند — نگاه می‌کردیم.

بین پل به آسمان خیره شده بود. فکر کردم او هنوز در اندیشه استفاده از بخار به جای اسب است، و فکر کردم با این همه فکرهای بکر که در سر دارد، حیف که نمی‌تواند فکرهای عاقلانه را از تصورات احمقانه جدا کند. گاه‌گاه، قطار توی دهکده‌ای می‌ایستاد و مردم، سوار یا پیاده می‌شدند و بارها را بالا و پایین می‌بردند. ما صاف خوابیدیم و ساکت ماندیم و امیدوار بودیم که هیچ کس به آن بالا نیاید. یک دفعه، سنگ آسیاب بزرگی را با سر و صدا و دشنام، درست از زیر ما برداشتند و بردند پایین، و من به یاد آوردم که پدرم با چه مشقتی یک سنگ آسیاب نورا تا ده ما برده بود. نزدیک دهکده ما یک راه ساحلی طولانی وجود داشت که چندین کیلومتر ادامه پیدا می‌کرد و به فکرم رسید که درست کردن یک شمنند — فر، بر روی آن، کاملاً ممکن است. شاید هم خیلی پیش‌ها درست کرده بودند — یعنی قبل از سه پایه‌ها. این فکر هم — مثل خیلی از فکرها که این روزها به ذهنم می‌رسید — تکان دهنده بود.

ما دوباره سه پایه‌ها را از دور دیدیم. من به این فکر افتادم که چون تعداد آن‌ها در این سرزمین زیاد است، حتماً آسیب زیادی هم به محصول می‌رسانند. بین پل گفت: «نه تنها به محصول، بلکه گاه‌گاهی حیوان‌ها هم زیر پا‌های فلزی آنها کشته می‌شوند، و مردم هم اگر چابک نباشند و از سر راه آن‌ها کنار نروند، همین

طور می شوند.» مسئله، مثل خیلی چیزهای دیگر برای بین پل عادی بود، اما برای ما که تازه شروع کرده بودیم چیزهایی بپرسیم و هر پرسش تردیدآمیزی بیست تا تردید دیگر را پیش می آورد این طور نبود. طرف های عصر، وقتی اسب ها ایستادند که خستگی در کنند، شهری را از دور دیدیم، به نظر می رسید که از شهر ابتدای راه بزرگ تر بود. بین پل فکر کرد شاید آن جا آخر خط باشد. ظاهراً جایی که ایستاده بودیم برای پیاده شدن مناسب بود، و ما، در زمانی که اسب ها با فریاد سوارکارها حرکت مجددشان را آغاز کردند، پیاده شدیم

همچنان که سرعت شمند—فرز یاد می شد، سر خوردیم پایین و به واگن هایی که لغزان دور می شدند نگاه کردیم. ما تقریباً تمام مدت به طرف جنوب باختری سفر کرده بودیم؛ بین پنجاه تا صد کیلومتر، گرچه صد کیلومتر کمتر بود، چون در این صورت می بایست به علامتی که روی نقشه بود می رسیدیم، یعنی ویرانه های یک شهر عظیم قدیمی. کار ما این بود که برویم به طرف جنوب، و همین کار را هم کردیم.

تا وقتی هوا روشن بود به سفر ادامه دادیم. هوا هنوز گرم بود، اما ابرها از راه رسیده بودند. پیش از آن که تاریکی مانع پیش رفتن ما بشود دنبال جان پناهی گشتیم و نتوانستیم پیدا کنیم، و سرانجام به یک جوی خشک قناعت کردیم.

شب، باران نیامد. صبح روز بعد ابرها هنوز تهدیدمان می کردند، اما نه کاری بیشتر از تهدید. کمی نان و پنیر خوردیم و راه افتادیم. یک سر بالایی را پیمودیم و در کنار جنگلی قرار گرفتیم که می توانستیم در صورت بروز خطری—مثل دیده شدن—به آن جا پناه ببریم.

اول، هنری رسید بالای تپه. آن جا ایستاد، خشکش زد و

مبهوت شد. من قدم‌هایم را تند کردم تا ببینم از چه چیز حیرت کرده است و وقتی به او رسیدم من هم با تعجب ایستادم.

ویرانه‌های شهر بزرگ جلو ما بود— با فاصله‌ای به اندازه دوسه کیلومتر. من هرگز ویرانه‌ای آنچنان ندیده بودم. چندین کیلومتر طول داشت و به صورت تپه‌ها و دره‌های بسیار بود. جنگل در آن پیش رفته بود و هر گوشه آن درختی سبز، سر به آسمان کشیده بود، اما اسکلت خاکستری و سفید و زرد ساختمان‌ها هم در همه جا دیده می‌شد، و درختان لابه‌لای آن‌ها و به دنبال هم، مثل رگهای یک موجود غول‌آسا، پخش شده بودند.

ما خاموش ایستاده بودیم.

بین‌پل، زیر لب زمزمه کرد: مردم سرزمین من، این شهر را ساخته بودند.

هنری پرسید: فکر می‌کنی چند نفر آدم توی این شهر زندگی می‌کرده‌اند؟ چندین هزار؟ صدها هزار؟ یک میلیون؟
من گفتم: باید خیلی راه برویم تا آن را دور بزیم؛ چون پایانش را نمی‌بینم.

بین‌پل گفت: دور بزیم؟ چرا از وسطش رد نشویم؟
به یاد جک افتادم و داستان آن کشتی عظیم که دیده بود. در آن زمان به فکر هیچ کدام ما نرسیده بود که آدم، به جز نگاه کردن از راه دور، کار دیگری هم می‌تواند بکند. هرگز کسی به شهرهای بزرگ متروک نزدیک نمی‌شد؛ اما این روش، زاده وجود کلاhek و سه پایه‌ها بود ما که کلاhek نداشتیم. پیشنهاد بین‌پل، هم ترسناک بود و هم هیجان‌انگیز.

هنری با صدای کوتاهی گفت: فکر می‌کنی بتوانیم از میان شهر رد بشویم؟

بین پل گفت: امتحان می کنیم. اگر خیلی سخت بود
برمی گردیم.

وقتی نزدیک شدیم، حقیقت آن رگهایی که از دور دیده بودیم
بر ما آشکار شد. درختان، در کنار خیابانها سبز شده بودند و در
سنگفرش سیاهی که خیابانها را پوشانده بود رخنه کرده بودند و از
میان گودی دره مانندی که بین ساختمانهای دو طرف بود سر
کشیده بودند. ما، در ابتدا خاموش و آرام، در سایه تاریک و خنک
درختان راه رفتیم. هنری و بین پل را نمی دانم، اما من شدیداً
احتیاج داشتم که تمام شهامتم را بگرد بیاورم.

پرنده گان برفراز سرمان آواز می خواندند و با صدایشان سکوت و
افسردگی گودالهایی را که از درونشان می گذشتیم عمیق تر
می کردند. ما آهسته آهسته توانستیم به آن چه در دور و برمان بود
علاقه ای نشان بدهیم و حرف بزنیم، نخست آهسته و بعد با صدای
طبیعی. چیزهای دیدنی عجیبی در آن جا بود: آثار مرگ، البته به
صورت استخوانهای سفیدی که زمانی گوشت و پوستی بر آن بوده.
ما انتظار دیدن همچو چیزی را داشتیم؛ اما یکی از اولین
اسکلتهایی که دیدیم، توی یک شیء مستطیل شکل زنگ زده و
مچاله شده افتاده بود. این شیء به چرخهایی فلزی تکیه داشت و
روی لبه چرخها یک ماده سفت و سیاه رنگ به چشم می خورد.
شبه این دستگاه چند تایی دیگر هم بود. بین پل کنار یکی از آنها
ایستاد، توی آن را با دقت برانداز کرد و گفت: جا بوای نشستن
آدمها، و چرخ. پس این هم یک جور کالسکه است.

هنری گفت: نمی تواند کالسکه باشد، چون جایی برای بستن
اسب ندارد، مگر اینکه میله ها زنگ زده و از بین رفته باشند.

بین پل گفت: نه... آنها همه مثل هم هستند. نگاه کن!
من گفتم: شاید آنها اتاقکهایی باشند که مردم وقتی از راه

رفتن خسته می شدند توی آنها می نشستند و خستگی در می کردند.
بین پل گفت: با این چرخ ها؟ نه... آن ها کالسکه های بدون
اسب هستند. من اطمینان دارم.

هنری گفت: که شاید با یکی از قوری های بزرگ تو، رانده
می شدند.

بین پل با دقت به آن نگاه کرد و خیلی جدی گفت: شاید
همین طور باشد که تو می گویی.

بعضی از ساختمان ها از باد و باران و گذشت زمان فروریخته
بودند و بعضی جاها چند تا و گاهی یک ردیف تمام از آن ها صاف
شده بودند. گویی پتکی از آسمان فرود آمده بود و آن ها را له کرده
بود؛ اما هنوز هم تعداد زیادی از آنها کم و بیش دست نخورده مانده
بودند، و ما سرانجام داخل یکی از آن ها شدیم. آن ساختمان،
آشکارا یک مغازه بود، اما خیلی بزرگ. در هر طرف قوطی های
زیادی دیده می شد. بعضی از آن ها هنوز توی طبقه هایی روی هم
چیده شده بودند؛ اما بیشترشان روی زمین ولو بودند. من یکی از
آنها را برداشتم. روی آن کاغذی بود با عکس رنگ و رو رفته آلو.
قوطی های دیگر هم عکس دار بودند: عکس میوه ها، سبزی ها و
سوپ. توی همه قوطی ها غذا بود. با چنان جمعیتی که در کنار هم
زندگی می کردند و زمینی برای شخم زدن و کشاورزی نداشتند،
این کاری عاقلانه بود که غذاهای داخل قوطی داشته باشند—همان
طور که مادرم، در تابستان، همه چیز را توی شیشه می کرد و برای
زمستان نگه می داشت. قوطی ها زنگ زده بودند و بعضی
قسمت هایشان به سبب زنگ سوراخ شده بود و توی آن ها ماده
خشک و غیرقابل تشخیصی وجود داشت.

در آن شهر ویران، هزاران مغازه وجود داشت. ما توی خیلی از
آن ها رفتیم و نگاه کردیم و محتویات آن ها، مایه حیرت ما شد.

توپ‌های بزرگ پارچه که هنوز رنگ و نقش آنها معلوم بود، ردیف جعبه‌های مقوایی پر از کفش‌های چرمی پوشیده، آلات موسیقی، چند مجسمه کهنه که از ماده سفتی درست شده بود و باقی مانده لباس‌ها، تکه و پاره به تنشان بود. جایی هم پر از بطری بود. بین‌پل گفت که نوشیدنی است. سر یکی از آنها را شکست، آن را چشیدیم و صورتمان را از ترشی در هم کشیدیم. نوشیدنی‌ها به کلی خراب شده بود. چیزهایی هم برداشتیم و با خودمان بردیم. یک چاقو، یک تبر کوچک با لبه زنگ زده که می‌شد آن را تیز کرد. یک نوع قمقمه از ماده آبی رنگ شفاف و خیلی سبک، که آب را بهتر از قمقمه‌هایی که هنری و من از کاپتان کرتیس گرفته بودیم نگه می‌داشت، شمع و چیزهایی از این قبیل.

اما، مغازه‌ای که توی آن، دهان من از تعجب باز ماند خیلی کوچک بود، آنچنان که بین دو مغازه خیلی بزرگ‌تر قایم شده بود و غیر از شیشه‌های شکسته معمولی، نرده‌های فلزی زنگ خورده‌ای هم جلو آن بود. مغازه را که نگاه کردم مثل غار علاءالدین بود: انگشترهای طلا که روی آن‌ها الماس و سایر سنگ‌های قیمتی را کار گذاشته بودند، سنجاق‌های سینه، گردنبندها، دستبندها و شاید بیست تا ساعت. یکی از آن‌ها را برداشتم، طلا بود و بندی طلایی داشت که وقتی انگشتم را بردم زیرش که باز کنم، کش آمد؛ آن قدر گشاد می‌شد تا از دست رد بشود و بعد روی مچ بچسبد، شاید روی مچی کلفت‌تر از مال من. وقتی ساعت را دستم کردم، دیدم که گشاد است و به همین دلیل بردمش بالاتر، روی بازویم. البته آن ساعت به دست من نمی‌آمد ولی به هر حال یک ساعت بود. دوستانم در آن طرف خیابان مشغول اکتشاف بودند. فکر کردم آن‌ها را صدا بزنم، ولی بعد منصرف شدم. و این، فقط به خاطر آن نبود که دلم نمی‌خواست هنری و بین‌پل هم مثل

من صاحب ساعت بشوند؛ بلکه خاطره درگیری من با هنری—بر سر ساعت پدرم—هم مطرح بود که جک آن را از هنری پس گرفت و به من داد. این خاطره با چیزی مبهم و شاید احساس ناخرسندی همراه بود. البته نفرت من از هنری به واسطه سختی ها و خطرهایی که با آن روبرو شده بودیم و هر دو در آن سهم بودیم، واپس نشسته بود. وقتی بین پل به ما ملحق شد من بیشتر با او حرف می زدم و او هم جوابگوی من بود. هنری تا اندازه ای بر کنار مانده بود. من متوجه این مسئله شده بودم و با تأسف باید بگویم که از این بابت خشنود هم بودم؛ گرچه آن روز، مخصوصاً از وقتی که وارد شهر ویران، شده بودیم من تغییری را حس کرده بودم. البته چیز مهمی نبود. فقط هنری با بین پل بیشتر حرف می زد و بین پل هم بیشتر نظره اش را به او می گفت. در حقیقت جای ما عوض شده بود. پیش از این هنری از ما دور بود و حال، من جدا مانده بودم، و همین هم سبب شد که آن ها را ول کنم تا درباره ماشین عجیبی که پیدا کرده بودند بحث کنند. آن ماشین، چهار ردیف دکمه های کوچک سفید داشت که روی آن ها حروف «الفبا» را حک کرده بودند. من، در عوض، این مغازه جواهرفروشی را پیدا کرده بودم. دوباره به ساعت ها نگاه کردم. نه... تصمیم نداشتم آن ها را صدا کنم. بالاخره، کم ویش از دیدن مغازه ها دست کشیدیم؛ نیمی به خاطر این که کنجکاوی ما سیراب شده بود و نیمی بیشتر برای این که چند ساعت در شهر گشته بودیم و نشانی از پایان شهر نیافته بودیم. شاید هم برعکس، پیش از آن که نزدیک شویم دور شده بودیم. در یک جا از ساختمانی که بر اثر ویرانی به پشته ای از سنگ و آجر تبدیل شده بود بالا رفتیم و از میان بته ها و علف هایی که روی آن سبز شده بود گذشتیم و خودمان را در جایی دیدیم که پایین آن از سبزه موج می زد، و سنگ هایی در حال خرد شدن

داشت. سبزه، به نظری پایانی می‌رسید درست مثل دریایی سبز که در آن رگه‌هایی از سنگ باشد. اگر قطب‌نما نداشتیم حتماً گم می‌شدیم؛ زیرا آسمان پوشیده از ابر بود و خورشیدی نبود تا به کمکش، جهت را پیدا کنیم. همین قدر حس کردیم که هنوز به طرف جنوب می‌رویم. روزه نیمه رسیده بود و ما حس کردیم که باید بیشتر از پیش عجله کنیم.

بعد، رسیدیم به یک خیابان گشادتر که در دو طرفش ساختمان‌های بزرگ‌تری بود. آن خیابان تا فاصله‌ای دور همان طور وسیع و مستقیم ادامه داشت. ما در جایی که چند خیابان به هم برخورد می‌کردند ایستادیم تا چیزی بخوریم. آن جا اثری از درخت نبود. روی یک سنگ خزه بسته نشستیم و مشغول جویدن گوشت و بیسکویت‌های سفتی که کاپیتان کرتیس داده بود شدیم. نان‌مان تمام شده بود. بعد، استراحت کردیم؛ اما پس از مدت کوتاهی، بین‌پل برخاست و باز شروع کرد به پرسه زدن. هنری هم دنبالش رفت. من همان طور به پشت خوابیدم و به آسمان خاکستری رنگ چشم دوختم. بار اول که صدایم زدند پاسخی ندادم، اما بین‌پل دوباره صدا زد و در صدایش هیجانی بود. مثل این که چیز جالبی پیدا کرده بود.

آن جا، سوراخ خیلی بزرگی بود که نرده‌های آهنی از سه طرف محاصره‌اش کرده بودند. این سوراخ با پله‌هایی به طرف پایین، به جای تاریکی می‌رسید. روبه‌روی در ورودی این زیرزمین یک صفحه فلزی بود و رویش نوشته شده بود: مترو.

بین‌پل گفت: پله‌ها آن قدر پهن است که ده نفر می‌توانند در کنار هم از آن عبور کنند؛ اما این پله‌ها به کجا می‌رسد؟
من گفتم: فرقی می‌کند به کجا؟ اگر استراحت نمی‌کنیم بهتر است راه بیفتیم.

بین پل گفت: کاش می توانستیم بفهمیم... چرا همچو چیزی ساخته شده؟ تونل به این بزرگی.

شانه هایم را بالا انداختم: به ما چه؟ تو آن پایین هیچ چیز نمی بینی.

هنری گفت: ما شمع داریم.

با خشم گفتم: بله... اما وقت نداریم. ما نباید مجبور بشویم شب را اینجا بگذرانیم.

آن ها به من اعتنایی نکردند. هنری به بین پل گفت: «می توانیم کمی پائین برویم و ببینیم آن جا چی هست.» بین پل موافقت کرد و من گفتم: عمل احمقانه ای است.

هنری گفت: اگر تو نمی خواهی، مجبور نیستی بیایی. می توانی همین جا بمانی و خستگی در کنی.

او این حرف را با کم محلی گفت، و در همان حال هم در کوله اش به دنبال شمع گشت. او می بایست شمع را روشن کند و من تنها کسی بودم که فندک داشتم؛ اما حس کردم که آن ها مصمم هستند پایین بروند و فکر کردم بهتر است من هم تا آن جایی که می توانم، به خودم فشار بیاورم و با خوشرویی تسلیم شوم. گفتم: من هم با شما می آیم، گرچه هنوز هم فکر می کنم این کار فایده ای ندارد.

پله ها ابتدا به یک غار می رسید. ما آن قدر که با نور مختصر شمع ممکن بود، دور و اطراف را بررسی کردیم. از آن جا که باد و باران و آفتاب، کمتر در داخل غار نفوذ کرده بود، چیزها هم کمتر از دنیای بالا خراب شده بود. در آن جا ماشین های عجیبی وجود داشت که رنگشان رفته بود اما غیر از این عیبی نکرده بودند. اتاقکی دیدیم که شیشه پنجره اش هنوز سالم بود. آن جا دالان هایی بود که از این غار جدا می شد و به جاهای دیگر می رفت. بعضی از

آن‌ها، مثل همان که راه ورود ما بود، با پله‌هایی به بالا می‌رفت و بعضی دیگر به پایین.

بین پل حتماً می‌خواست یکی از دالان‌ها را بگردد و چون کسی مخالف نبود به آرزویش رسید. پله‌ها تا خیلی پایین کشیده شده بود و در پایان آن، باز هم دالان کوچک دیگری بود. من، اگر تا آن وقت کمترین علاقه‌ای به این گردش داشتم، آن هم از بین رفت. تنها چیزی که می‌خواستم این بود که برگردم بالا، توی روشنایی روز؛ اما دلم نمی‌خواست این مسئله را اعلام بکنم. از کم شدن علاقه‌ای که هنری در جواب دادن به نظرهای بین پل نشان می‌داد حس کردم که او هم مثل من چندان تمایلی به پایین و پایین‌تر رفتن ندارد. این موضوع، دست کم مایهٔ تسلی خاطر بود.

بین پل در آن دالان کوچک که می‌پیچید و به دری با نرده‌های آهنی می‌رسید به راه افتاد. وقتی در را فشار داد، در با صدای خشکی باز شد. ما دنبال او رفتیم و به آن چه جلوی چشم‌هایمان قرار داشت، مات و مبهوت نگاه کردیم.

آن جا، باز هم دالان دیگری بود؛ اما خیلی بزرگتر از دالان‌های قبلی. ما روی سکوی همواری ایستادیم. دالان به طرف بالا می‌پیچید و تا پشت آن محلی که روشنایی می‌تابید ادامه پیدا می‌کرد. آن چه ما را به تعجب واداشت، چیزی بود که آن جا قرار داشت. اول، من فکر کردم که یک خانه است، یک خانهٔ دراز و کم ارتفاع از جنس آهن و شیشه. از خودم پرسیدم که چه کسی ممکن است این خانه را برای زندگی کردن، در دل زمین برگزیده باشد. بعد دیدم که آن خانه توی گودال بزرگی، به موازات ما ایستاده و زیرش چرخ‌های زیادی دارد؛ و چرخ‌ها روی نرده‌های آهنی درازی جای داشتند. باز هم یک نوع شمند-فر بود، اما به کجا می‌توانست سفر کند؟ آیا ممکن بود این دالان هم مثل راه آن

شمند—فری که روی زمین دیده بودیم، صد کیلومتر ادامه داشته باشد؟ و تماماً هم در زیر زمین؟ شاید در شهر مدفون شده‌ای بودیم که شگفتی‌هایش حتی بیشتر از شهر بالای سرمان بود. و چطور؟ ما همچنان که پیش می‌رفتیم دیدیم که اتاقک به اتاقک بسته است: چهار، پنج، شش... و بعد از مدتی آخرین اتاقک را در دهانهٔ دالان خیلی کوچک‌تری دیدیم؛ و خط‌های آهنی آن قدر امتداد می‌یافتند تا ناپدید می‌شدند. جلو آخرین اتاقک چند پنجره بود و توی آن یک صندلی و چند اهرم و ابزارهای دیگر.

گفتم: جایی برای بستن اسب ندارد؛ وانگهی چه کسی در زیر زمین اسب می‌راند؟

هنری گفت: آنها باید از قوری بخار بین‌پل استفاده کرده باشند.

بین‌پل که داشت چهار چشمی، آن ابزارها را ورنده می‌کرد، گفت: و یا چیزی از آن هم عالی‌تر.

در بازگشت، توی اتاقک‌ها را نگاه کردیم. قسمتی از پهلوی آنها باز بود و آدم می‌توانست از آن جا به داخل برود. داخل اتاقک‌ها نشیمن‌های زیادی وجود داشت، و کلی هم چیزهای دیگر؛ به علاوهٔ پشته‌هایی از غذاهای قوطی کرده مثل همان‌ها که توی مغازه‌ها دیده بودیم؛ اما زنگ نزده. چون این پایین هوا خنک و خشک بود و ظاهراً همیشه هم همین‌طور بوده. چیزهای دیگری هم وجود داشت که نمی‌دانستیم چیست. مثلاً یک طبقه پر از اشیاء چوبی بود که بر سر هر تکه چوب، یک لولهٔ آهنی و در زیر لوله، حلقه‌ای آهنی و توی حلقه، یک شستی آهنی جای داشت. شستی با فشار دست، حرکت می‌کرد؛ اما این حرکت، هیچ کاری نمی‌کرد.

بین‌پل گفت: پس آن‌ها بار تجارتنی حمل می‌کردند، و آدم‌ها را

هم... چون صندلی زیاد دارد.

هنری گفت: این‌ها چی هستند؟

یک جعبه چوبی بود پر از چیزهایی به شکل تخم مرغ بزرگ فلزی، به بزرگی تخم غاز. او یکی را برداشت و به بین پل نشان داد. از جنس آهن بود و روی آن به شکل چهارخانه شیارد داشت، و در یک طرف آن حلقه‌ای بود. هنری آن را کشید و حلقه بیرون آمد. بین پل گفت: بده ببینم.

هنری تخم غاز را به او داد اما با ناشیگری، و پیش از آنکه بین پل بگیردش بر زمین افتاد و قل خورد رفت تا لبه سک و افتاد توی گودال پشت آن. هنری دنبالش رفت؛ اما بین پل بازویش را گرفت و گفت: ولش کن. باز هم هست.

بین پل روی جعبه تخم غازها خم شده بود که آن اتفاق افتاد. زیر پایمان صدای عظیمی برخاست و آن قطار بزرگ، از شدت صدا لرزید. من مجبور شدم ستونی را که بر سر پا بود محکم بغل بگیرم تا پرت نشوم و زمین نخورم. باز گشت‌های آن صدای عظیم، مثل چکشی که رفته‌رفته آرام‌تر کوبیده شود و پایان یابد، در دالان پیچید.

هنری با ترس گفت: چی بود؟

اما در حقیقت، هیچ احتیاجی به شنیدن توضیح نداشت. بین پل شمع را انداخته بود و شمع خاموش شده بود. آن را برداشت و به هنری داد تا روشن کند.

من گفتم: اگر قل نخورده بود و به آنجا نرفته بود...

باز هم احتیاجی به توضیح بیشتر نبود.

بین پل گفت: مثل گلوله آتشبازی است، اما قوی‌تر. قدیمی‌ها

این جور چیزها را می‌خواستند چه بکنند؟

او یکی دیگر از تخم غازها را برداشت. هنری گفت: من

نمی‌بایست با آن ور می‌رفتم.
من تصدیق کردم، اگر چه چیزی بر زبان نیاوردم. بین پل،
شمع افروخته را باز به دست هنری داد تا بتواند با دقت بیشتری به
آن شیء نگاه کند.

هنری گفت: اگر دربرود...

بین پل جواب داد: بیخودی در نمی‌رود. از دست زدن به آن
هم عیبی نمی‌کند.

بعد، انگشتش را گذاشت توی حلقه آن شیء فلزی و گفت:
این حلقه... تو آن را کشیدی و افتاد و کمی بعد...

و پیش از این که درست بفهمم چکار می‌کند، او حلقه را
محکم کشید. ما هر دو فریاد زدیم؛ اما او به ما اعتنایی نکرد. رفت
به طرف فضای باز، و آن را انداخت به طرف قطار.

این بار، همراه با صدای انفجار، صدای خرد شدن شیشه‌ها هم
آمد و بادی ناگهانی شمع را خاموش کرد. با خشم گفتم: کار
ابلهانه‌ای کردی.

— از این فاصله صدمه‌ای نمی‌دیدیم. فکر نمی‌کنم زیاد
خطرناک باشند.

— ممکن بود از پرتاب شیشه شکسته‌ها زخمی بشویم.

— فکر نمی‌کنم.

موضوعی که باید زودتر می‌فهمیدم این بود که بین پل تا موقعی
عاقل بود که حس کنجکاوی‌اش زیاد تحریک نشده باشد؛ وقتی
چیزی توجه او را به خود جلب می‌کرد، دیگر فکر هیچ خطری
نمی‌کرد.

هنری گفت: به هر حال اگر من باشم دیگر این کار را تکرار
نمی‌کنم.

واضح بود که هنری، در مورد این آزمایش، با من هم احساس

بود. از این که دوباره در اکثریت بودم خوشم آمد، با این که طرف موافقم هنری بود.

بین پل گفت: دیگر هم لازم نیست بکنم. حالا ما می دانیم که چطور کار می کند. وقتی حلقه را کشیدم تا هفت شمردم. گفتم: خیلی خوب. حالا می دانی چطور کار می کند؛ اما چه فایده ای دارد؟

بین پل جواب نداد. او برای خودش یک کوله پستی از توی یکی از مغازه ها پیدا کرده بود که چرم آن سبز و کپک زده بود؛ اما داخلش تقریباً تمیز بود. او از درون جعبه، تخم غازهای فلزی را برداشت و توی کوله پستی گذاشت.

گفتم: می خواهی آنها را با خودت بیاوری؟
او با سر جواب موافق داد و گفت: شاید به دردمان بخورد.
— برای چی؟

— نمی دانم، اما برای چیزی...
من با صراحت گفتم: حق نداری آنها را برداری. خطرناک است.

— هیچ خطری ندارد، مگر این که حلقه آن کشیده بشود.
او چهار تا گذاشت توی کوله اش. به هنری نگاه کردم، به امید آن که از من پشتیبانی کند، اما او گفت: احتمال دارد به درد بخورد.

او یکی از آنها را برداشت، سبک و سنگین کود و گفت: سنگین است، با وجود این یکی دوتایی برمی دارم.
نمی دانستم این حرف را از روی ایمان گفت یا از لج من. فرق زیادی هم نمی کرد. با تلخی فکر کردم که دوباره در اقلیت هستم.

بعد، از دالان ها و پله ها بالا آمدم. و من از دیدن آسمان—با

این که ابرهای پایین و تهدید کننده، تیرگی آن را بیشتر می کردند-خوشحال شدم.

بعد از زمانی کوتاه که راه رفتیم، راهمان به وسیله یک رودخانه که صاف و به سرعت از میان دیواره های بلند می گذشت، بسته شد. روی رودخانه پل های زیادی بود؛ اما، این زمان، بسیاری از آن ها خراب و فرو ریخته بود. پلی که درست در جلو ما قرار داشت به شکل پنج شش تا کپه مصالح ساختمانی ویران در آمده بود که آب به دور آن ها می چرخید و حباب هایی می آفرید و می گذشت. چاره ای نداشتیم جز این که کنار رودخانه را بگیریم و به طرف خاور برویم. چهار تا از پل ها قابل عبور نبودند. بعد رودخانه دو شاخه شد. فکر کردم که اگر راهمان را به طرف خاور ادامه بدهیم، آن وقت مجبوریم پل های سالمی روی هر دو شاخه رودخانه پیدا کنیم و کار، مشکل تر می شد. بهترین کار این بود که برگردیم و جهت دیگر رودخانه را امتحان کنیم، اما هنری با برگشتن مخالف بود و بین پل از او طرفداری کرد. هیچ کاری نمی توانستم بکنم جز این که با اکراه به دنبالشان بروم. با این که پل بعدی تا اندازه ای سالم بود و امکان عبور از روی آن وجود داشت، نارضایی من از بین نرفت. نرده های یک طرف پل، تماماً از بین رفته بود و وسط پل طوری فرو ریخته بود که مجبور بودیم با زحمت زیاد از آن رد بشویم. در طرف دیگر رودخانه، درخت، کمتر بود و ساختمان ها غول پیکر بودند. بعد رسیدیم به یک فضای باز و در پایان آن، یک ساختمان دیدیم که با وجود ویران بودن، چنان عظمت و شکوهی داشت که چشم را خیره می کرد.

جلوبنا دو برج دو قلو بود، اما یکی از آن ها از پهلو بریده شده بود. روی آن ها و روی تمام نمای ساختمان، سنگ تراشی هایی شده بود و از گوشه بام ها جانوران سنگی هیولامانند، سر بر آسمان

خاموش کشیده بودند. فکر کردم که یک کلیسای بزرگ است، خیلی بزرگ‌تر از کلیسای شهر ما که من همیشه خیال می‌کردم بزرگ‌ترین ساختمان دنیا است. درهای عظیم در آستانهٔ پوشیدگی، روی پایه‌هایشان ایستاده بودند. قسمتی از سقف شبستان جلو کلیسا ریخته بود و آدم می‌توانست از پهلوی ستون‌ها و تیرهای سقف آسمان را ببیند. ما داخل نشدیم. فکر می‌کنم هیچ کدام ما میل نداشتیم خاموشی مکانی را که آرام‌آرام به سوی فرو ریختن می‌رفت بر هم بزنیم.

چیزی که بعد کشف کردیم این بود که ما راستی از رودخانه عبور نکرده بودیم؛ پس از گذشتن از پل، داخل یک جزیره شده بودیم، یعنی آب‌هایی که در باختر دو شاخه شده بودند در خاور دوباره به هم می‌پیوستند. ما مجبور بودیم از روی همان پل بازگردیم، و من از این که هنری را ناراحت می‌دیدم متأسف نبودم، اما بسیار خسته‌تر از آن بودم که به زنج بی‌دلیلی که تحمل کرده بودیم فکر کنم.

در این لحظه بین پل گفت: آن که روی دست توست چیست؟ ساعت، بی‌آن که متوجه بشوم، سرخورده بود و به من دستم رسیده بود و من ناچار بودم که نشان‌شان بدهم. هنری با حسرت به آن نگاه کرد اما حرفی نزد. بین پل با علاقه‌مندی بی‌غرضانه‌ای به آن نگاه کرد و گفت: من البته، ساعت دیواری خیلی دیده‌ام، ولی از این‌ها ندیده‌ام. چطور کار می‌کند؟

گفتم: دکمه کنار آن را می‌پیچانی؛ اما من این کار را نکرده‌ام چون باید خیلی کهنه باشد. او گفت: اما دارد کار می‌کند.

با این که باورم نمی‌شد نگاه کردم. ساعت، سه تا عقربه داشت، که یکی از آن‌ها می‌چرخید و از روی نمره‌ها رد می‌شد.

ساعت را به گوشت نزدیک کردم و شنیدم که تیک تیک می کند. چشم افتاد به کلمه روی صفحه ساعت: «اتوماتیک». انگار جادو شده بود، اما نمی توانست جادو باشد. این هم یکی دیگر از کارهای شگفت پیشینیان بود. ما همگی به آن خیره شدیم. بین پل گفت: فکر می کنم بعضی از این درخت ها صد ساله باشند، و این ساعت هنوز کار می کند. عجب صنعتگرهایی بوده اند.

عاقبت، حدود یک کیلومتر بالاتر، از رودخانه گذشتیم. هیچ نشانی از پایان شهر نبود. عظمت آن که در ابتدا مایه تعجب ما شده بود و بعد حس کنجکاوی ما را بیدار کرده بود، حالا خسته و فرسوده مان می کرد. از جلو مغازه های بسیار رد شدیم. یکی از آن ها از کلیسایی که دیده بودیم هم بزرگ تر بود. یک طرف آن تا کمر ریخته بود و آرام می توانست ببیند که یک مغازه یا یک ردیف مغازه است، اما معلوم بود که هیچ کدام ما حوصله بازرسی آن را نداریم. ما دالان های دیگری هم دیدیم که جلوی آن ها نوشته شده بود: «مترو»

بین پل به این نتیجه رسید که ظاهراً مردم برای سوار شدن به شمند—فر زیرزمینی یا بعد از پیاده شدن از آن، از این دالان ها عبور می کرده اند. تصور می کنم حق با او بود.

ما پیش رفتیم. روز نزدیک به پایان بود و همه ما خسته بودیم. فکر می کنم هیچ کداممان دلمان نمی خواست که توی یکی از ساختمان ها بخوابیم اما صدای زوزه ای از دور، تصمیم ما را عوض کرد. مثل این بود که یک گله سگ ولگرد در آن نزدیکی باشد. خارج شدن از خیابان، کار درست تری بود. آن ها معمولاً به مردم حمله نمی کردند، مگر این که گرسنه باشند؛ اما ما هیچ وسیله ای نداشتیم که به کمک آن، از وضع شکم آن ها با خبر شویم.

یک عمارت را که به نظر محکم می آمد انتخاب کردیم و رفتیم به طبقه اول آن. پایمان را با خستگی به روی پله ها می کوبیدیم تا ببینیم فرو ریختنی است یا نه. هیچ خبری نشد جز این که گرد و خاک زیادی بلند شد که نزدیک بود خفه مان کند. یک اتاق پیدا کردیم که پنجره هایش هنوز شیشه داشت. پرده ها و مبیل و اثاثه آن رنگ و رو رفته بود و بید آنها را سوراخ کرده بود، اما هنوز قابل استفاده بود. من یک ظرف سفالی بزرگ پیدا کردم با یک در سنگین، که روی آن گل های سرخ نقاشی شده بود. وقتی درش را باز کردم دیدم که پر از گلبرگ های خشکیده گل سرخ است. عطر گل های سرخ، همچون شبحی بود از تابستان های خیلی پیش. در گوشه اتاق یک پیانو بود با شکلی نا آشنا، و بزرگ تر از آن چه که من دیده بودم و روی آن یک قاب بود و در آن قاب، عکس سیاه و سفید یک زن. آیا او در این جا زندگی می کرده؟ نمی دانم.

در دل شب بیدار شدم؛ هنوز هوای اتاق عطر آگین بود و نور ماه از پنجره به روی پیانو می تابید. حس کردم که می توانم آن زن را در اتاق ببینم. انگشت هایش روی کلیدهای پیانو در حرکت بود، و من در خیال خویش، آهنگی را می شنیدم.

شکی نیست که تمام این ها جز خیال نبود، و من دوباره خوابم برد و دیگر آن را در خواب هم ندیدم. در خواب، دیدم که به دهکده خودمان بازگشته ام، توی آلونک و در کنار جک هستم، و در دورانی به سر می برم که هنوز عظم نمی رسد که نگران کلا هک ها و سه پایه ها باشم؛ و در زمانی که به هیچ روی نمی توانم تا فاصله ای دور و درازتر از دهکده مان تا شهر سفر کنم؛ آن هم فقط سالی یک بار.

مهاب، فریبنده بود؛ زیرا صبح بعد نه فقط ابرها باز گشته بودند

بلکه پشت سر یکدیگر در آسمان روان بودند. گویی دنبال هم بودندشان در آسمان یکپارچه کبود، تا ابد ادامه داشت؛ اما باران دلتنگ کننده‌ای سیل آسا از آسمان فروریخت، و با این که عجله داشتیم که از شهر خارج شویم دلمان نخواست در آن وضعیت هیچ کاری بکنیم. آن چه از خوراکی‌ها باقی مانده بود یک تکه کلفت پنیر بود، یک تکه گوشت گوساله خشکیده و مقداری از بیسکویت‌های کشتی. پنیر را تقسیم کردیم و باقی ماند یک وعده غذای دیگر بعد، گرسنه می ماندیم.

رفتم کنار یکی از پنجره‌ها ایستادم و دیدم که آسمان آهسته آهسته صاف می شود و در بعضی جاها کبودی آن به لکه‌های زرد روشن تبدیل می شود، و من از دیدن آسمان، شاد شدم. بعد از یک ربع، باران بند آمد و ما توانستیم حرکت کنیم.

خیابان‌هایی که از وسطشان عبور می کردیم در ابتدا نیمه تاریک بودند. روی آن‌ها آب ایستاده بود، و در جایی که درخت‌ها خیابان را شکافته بودند مملو از گل و لای بودند. رطوبت هوا به سبب قطره‌هایی که از شاخه‌های درختان می ریخت بیشتر می شد. گویی به آهستگی در زیر باران راه می رفتیم و خیس می شدیم. طولی نکشید که به کلی خیس شدیم. بعد، روشنائی از لابلای ابرها تابید، ابرها رفتند و پرندگان — که انگار دوباره از خواب بیدار شده بودند — هوا را با جیک جیک و آوازشان پر کردند. قطره‌ها هنوز می چکیدند؛ اما خیلی کمتر، و در جاهایی که درختی وجود نداشت گرمای آفتاب نوازش دهنده بود، و بین پل و هنری بیشتر حرف می زدند و با شادی بیشتر. خلق و خوی من درست جا نیامد. حس می کردم که خسته هستم و کمی می لرزیدم و سرم منگ و سنگین شده بود. امیدوار بودم که سرما نخورده باشم.

آخرین خوراکیان را در جایی خوردیم که جلویمان انبوهی از

درخت بود و اثری از ساختمان دیده نمی شد، و دلیلش، وجود تخته سنگ‌هایی بود که برخی بر سر پا ایستاده بودند و بیشترشان کج یا افتاده بودند و تا چشم می‌توانست ببیند، همین گونه بود. ما کلمه‌هایی را که روی نزدیک‌ترین سنگ‌ها کنده شده بود خواندیم:

در اینجا

مارینا لویز آرمیده است

او در سن ۱۳ سالگی جهان را وداع کرد

۱۵ فوریه ۱۹۶۶

او به سن و سال من مرده بود، و در زمانی که هنوز نبض شهر از زندگی می‌تپید به خاک سپرده شده بود—در یک روز آخر زمستان. جنگل و سنگ‌های مردگان که در لابه‌لای آن پراکنده بود آن قدر بزرگ بود که چند برابر دهکده من در آن جا می‌شد.

عصر بود که رسیدیم به مرز جنوبی شهر. تغییر شکل، ناگهانی بود. ما به اندازه دو یست متر، از محوطه پر درختی گذشتیم. ساختمان‌ها کمتر بودند و همگی کاملاً ویران. آن گاه به یک گندمزار رسیدیم که خوشه‌های سبزش در نور مستقیم خورشید تکان می‌خورد. بودن در فضای باز و در سرزمینی زنده و زیر کشت، آرامش دهنده بود. در همین زمان این فکر برای ما پیش آمد که لازم است به عادت‌های احتیاط‌آمیز خود باز گردیم. چند مزرعه آن طرف‌تر یک اسب مشغول شخم زدن بود، و در فاصله دو سه پایه در افق قد برافراشته بودند.

همچنان که به طرف جنوب پیش می‌رفتیم ابرها دوباره از راه رسیدند. در وسط تکه زمینی پوشیده از علف، مقداری سیب‌زمینی خودرو یافتیم، اما چوبی که به اندازه کافی خشک باشد تا با آن، سیب‌زمینی‌ها را بپزیم پیدا نکردیم. هنری و بین‌پل سیب‌زمینی‌ها

را خام خام خوردند. من، به هر حال، اشتهايم کم بود و سرم درد می کرد. شب در خرابه ای که خیلی از خانه های دیگر دور بود خوابیدیم. سقف، از یک سو خراب شده بود، اما طرف دیگرش هنوز سالم بود و ناصاف. جنس سقف از ماده خاکستری رنگی بود خیلی سبک تر از سنگ.

شب را با ناراحتی گذراندم و چند دفعه از پی کابوسی از خواب پریدم، و صبح که شد حس کردم از شب پیش خسته تر هستم. فکر می کنم ریختم غیرعادی شده بود، چون هنری پرسید: «مريض هستی؟» و من جواب تندی به او دادم. او شانه هایش را بالا انداخت و توجهش را به چیزهای دیگر گرداند. بین پل حرفی نزد. به نظرم دلیلش این بود که چیزی دستگیرش نشده بود. او خیلی بیشتر از آن که به آدم ها علاقمند باشد به افکار و اندیشه های خودش دلبسته بود.

برای من، روز کسالت آوری بود. همچنان که زمان می گذشت حالم بدتر می شد. با این همه تصمیم داشتم چیزی راجع به ناراحتی خودم نگویم. از هیچ کس دلسوزی نمی خواستم؛ زیرا این حقیقت که آن دو با یکدیگر بهتر می جوشیدند تا من با هر کدام از آنها، مرا از این کار باز می داشت. بعد از این که به هنری پرخاش کردم دلتنگی من بیشتر شد، چرا که نه او و نه بین پل، دنبال موضوع را نگرفتند. متأسفانه باید بگویم که از بیمار شدنم کمی احساس رضایت می کردم، و بدون این که به روی خودم بیاورم به این احساس ادامه می دادم. رفتار بچه گانه ای بود. در هر صورت بی اشتهايي من تأثیر زیادی در آنها نداشت. چون هیچ کدامان چیزی برای خوردن نداشتیم. البته من از بابت خوراک در فکر نبودم، اما هنری و بین پل هم چیزی پیدا نکردند. رسیدیم به رودخانه ای که به جنوب خاوری روان بود. نقشه این طور

می گفت که باید به دنبال آن برویم. هنری در جایی نیم ساعت وقت ما را تلف کرد که از کنار رود، ماهی قزل آلا بگیرد—و البته بدون نتیجه. وقتی سرگرم این کار بود من دراز کشیدم و نگاهم را دوختم به آسمان ابری، و خدا را به خاطر این استراحت شکر کردم. طرف های غروب، پس از گذشتن از کشتزارهای بی پایان گندم و جوی سبز، رسیدیم به یک باغ، یک خانه روستایی، درست در کنار باغ جای داشت. حال من اصلاً خوب نبود و احساس می کردم دیگر حتی نمی توانم یک قدم جلو بروم.

هنری و بین پل بر سر اینکه چه باید بکنیم با یکدیگر به مخالفت برخاستند. هنری می خواست در همان جا بمانیم و بین پل می خواست در آن دو ساعتی که به پایان روز مانده بود، در پیمودن راه عجله کنیم، به امید آنکه به جای خلوت تر و مطمئن تری برسیم. من این بار از مخالفت آن ها با هم، لذتی نبردم؛ چون خیلی سنگین بودم و مریض تر از آن که حوصله ای داشته باشم. من جانب هنری را گرفتم، اما فقط برای آن که احتیاج شدیدی به استراحت داشتم. بین پل، مثل همیشه، با خوشرویی تسلیم شد، و ما صبر کردیم تا وقت بگذرد. وقتی سعی کردند مرا بیدار کنند تا همراهشان بروم، هیچ اعتنایی نکردم، چون خیلی سست بودم و به طور کلی ضعف داشتم. هیچ نمی دانم چه مدت گذشته بود که حس کردم بار دیگر سعی می کنند که بیدارم کنند. به سختی چشمانم را باز کردم و برای اولین بار آن ها فهمیدند که من بیمار هستم و قهر نکرده ام. آهسته با هم صحبت کردند و بعد، همچنان که مرا نیم خیز کرده بودند و هر کدامشان زیر یک بازویم را گرفته بودند، کشان کشان به جایی بردند.

بعدها فهمیدم که در آخر باغ، آلونک کهنه ای وجود داشته که به نظر نمی رسیده مورد استفاده باشد و هنری و بین پل فکر کرده

بودند بهتر است مرا به آن جا ببرند. باران، دوباره تهدیدمان می کرد و شب هنگام، باز بارید. من فقط حس کردم که به جایی گیر کردم و بعد کشیده شدم و سرانجام به آرامی، روی زمین خاکی رها شدم.

بعد از آن، عرق ریزان خوابم برد و خواب های جورواجوری دیدم که به خاطریکی شان، فریاد کنان بیدار شدم.

چیزی که بعد از آن، با همه دقتی که می توانستم داشته باشم حس کردم، وجود سگی بود که در آن نزدیکی ها خره می کشید، و کمی بعد، در آلودگی باز شد و یک ستون نور خورشید روی صورتم افتاد، و من هیکل مردی را که مچ پیچ بسته بود پشت به روشنایی دیدم. از پی این دیدار صداهای درهم و برهمی شنیدم، و صداهای بلندی به زبان بیگانه. کوشش کردم روی پاهایم بلند شوم، اما به عقب افتادم. و پس از آن در یک تختخواب نرم با ملافه های خنک، دراز کشیده بودم، و دختری که کلاهی آبی رنگ بر سر داشت، به طرفم خم شده بود. نگاهم را با شگفتی به دوروبرم کشاندم: یک سقف بلند گچ بری شده، دیوارهایی با قاب های چوبی، و پرده های کلفت سرخ رنگی به گرد تختخواب. من، هرگز چنان تجملی را ندیده بودم.

قلعه «سرخه برج»

هنری و بین پل صبح بعد از آن شبی که بیماری من شدت یافت متوجه شدند که وضع من آن قدر خوب نیست که بتوانم مسافرت کنم. البته آن‌ها می‌توانستند مرا رها کنند و بروند؛ اما این کار را نکردند. باقی می‌ماند این که یا مرا از آن کلبه روستایی بیرون بکشند و به جایی دور ببرند، یا در آن آلونک بمانند و امیدوار باشند که دیده نمی‌شوند. راه حل اولی ممکن نبود، زیرا تا جایی که چشم می‌دید در آن اطراف پناهگاه دیگری وجود نداشت، و با این که باران بند آمده بود، هوای امیدبخشی هم در کار نبود. ضمناً به نظر نمی‌رسید که آن آلونک چندان مورد استفاده کسی باشد. به همین دلیل آن‌ها تصمیم گرفتند همان‌جا که مانده بودیم بمانیم. صبح زود هنری و بین پل از کلبه بیرون خزیدند تا نگاهی به اطراف بیندازند و یک یا دو ساعت بعد بود که مردان و سگ‌ها از راه رسیدند.

هنری و بین پل، هیچ وقت نتوانستند بفهمند که آن گروه مردان اتفاقاً به آن‌جا آمده بودند یا این که آن‌ها را دیده بودند و در بازگشت به آلونک تعقیبشان کرده بودند، آن‌چه اهمیت داشت این بود که آن‌ها جلو در ایستاده بودند، با یک سگ—یعنی با جانور بدترکیبی

به بلندی یک کره الاغ— که وقت خره کشیدن، دندانهایش را نشان می داد. ما هیچ راهی جز تسلیم شدن در پیش نداشتیم. بین پل قبلا نقشه ای برای این گونه موقعیت های وخیم کشیده بود تا به کمک آن، بشود از گرفتاری رهایی پیدا کرد. از آن جا که نه من و نه هنری، هیچ کدام قادر نبودیم به زبان او حرف بزنیم، قرار شده بود که ما پسر خاله های او باشیم و هردو کر و لال. ما به هیچ وجه حق نداشتیم حرف بزنیم و حق نداشتیم چیزی بشنویم. و این، اتفاقی بود که افتاد. تا آن جا که به من مربوط می شد قضیه خیلی ساده بود، چون من بیهوش بودم. عقیده بین پل این بود که با این کار، سوء ظن برطرف می شد. حتی اگر ما را زندانی می کردند، نگهبانان زیادی برایمان نمی گذاشتند، و فرصت بیشتری برای فرار به دست می آمد؛ البته اگر فرصتی پیش می آمد. من نمی دانم که فرار، ممکن بود یا نه. البته من در وضعی نبودم که بتوانم از جایی و از کسی فرار کنم؛ اما بعد معلوم شد که کارها روی پایه دیگری— غیر از آن چه که ما تصورش را کرده بودیم— می چرخد. ماجرا این بود که در آن صبح به خصوص، کنتس «سرخه برج» با همراهانش در آن حوالی می گشته و به مزارع سرکشی می کرده است.

پرستاری از بیماران و بخشش و انعام دادن، از مراسم و عادات بانوان اشراف و اعیان است. وقتی خانم سر جفری، یعنی بانو «می»، زنده بود، او هم در اطراف دهکده ما همین کارها را می کرد. یکی از خاطرات کودکی من، گرفتن یک سبب سرخ و یک خروس قندی از او بود؛ چرا که من کلاهم را برایش برداشته بودم. گرچه در مورد کنتس سرخه برج— آن طور که بعدها فهمیدم— سخاوت و مواظبت از دیگران، فقط مسئله وظیفه نبود، بلکه از نهاد خودش برمی خاست. او زنی بود ملایم و مهربان. درد

هر موجود دیگر—چه انسان و چه حیوان—برای او دردآور بود. پای زن دهقانی چند ماه پیش با آب جوش سوخته بود. حال او، کاملاً خوب شده بود؛ اما کنتس لازم می دانست که خودش اطمینان پیدا کند.

در مزرعه، به او گفته بودند که سه پسر بچه—که در کلبه پنهان شده بودند—دستگیر شده اند. دوتای آن ها کر و لال هستند و یکی از این دوتا تب دارد و بیمار است. کنتس، بلافاصله، مراقبت از ما را بر عهده گرفته بود.

همراهان او زیاد بودند: نه یا ده خانم، سه شوالیه سوار بر اسب، عالیجنابان و مهترها. هنری و بین پل را جلو مهترها سوار کرده بودند؛ اما مرا گذاشته بودند روی زین یکی از شوالیه ها و او کمر بندش را به دور من بسته بود تا نگذارد که لیز بخورم و بیفتم. من از این سفر هیچ چیز به خاطر ندارم—و چه بهتر؛ چون راه رسیدن به قلعه بیشتر از پانزده کیلومتر بود، که بیشترش زمین های ناهموار و سنگلاخ بود.

وقتی که بیدار شدم، صورتی روی من خم شده بود که از آن دختر کنتس بود—دختری به نام الویز.

قلعه سرخه برج برفراز یک تپه قرار دارد و مشرف به دو شاخه یک رودخانه است که به هم می پیوندند. این قلعه بسیار قدیمی است، اما قسمت های کهنه اش را از نو ساخته اند و قسمت های دیگری هم بعدها بر آن اضافه شده است. خیال می کنم که خود برج، جدید باشد؛ زیرا از سنگ سرخ عجیبی ساخته شده که شبیه به سنگ هایی که در جاهای دیگر ساختمان ها به کار رفته نیست. برج، ساختمانی است تک و تنها که به رودخانه و دشت مشرف است، اما باقی ساختمان ها که مربوط به کارهای روزانه

است، یعنی چندین آشپزخانه، انبار، قسمت خدمتکاران، لانه سگ‌ها، طویله‌ها و آهنگری، در پشت و یا دوسوی آن قرار دارند. قسمتی از خانه‌های شوالیه‌ها به «عالیجنابان» واگذار شده است. این‌ها، بیشترشان پسران شوالیه‌ها هستند که تربیت می‌شوند تا خود نیز شوالیه شوند. هنری و بین‌پل را به دستور کنتس نزد آن‌ها منزل داده بودند. آن‌ها خیلی زود متوجه شده بودند که خطر فوری کلاهک‌گذاری در بین نیست، و تصمیم گرفته بودند که صبر کنند و ببینند چه پیش می‌آید.

در این میان، وضع من آمیخته‌ای از بیماری و هذیان بود. بعدها به من گفتند که چهار شبانه روز در چنگ تب بوده‌ام. من متوجه صورت‌های ناشناس شده‌بوم، و به‌خصوص صورت الویز، که موهایش زیر سربند آبی رنگ بود کم‌کم برایم آشنا شده بود. خواب‌های من به تدریج آرامش بیشتری می‌یافت. دنیایی که در آن بیدار شدم کمتر برایم بی‌ربط و کج و معوج می‌نمود. تا سرانجام کاملاً هوشیار شدم و حس کردم که دوباره خودم هستم؛ اما خیلی ناتوان. و کنتس کنار تختم نشسته و الویز کمی دورتر ایستاده بود. کنتس لبخندی زد و گفت: حالتان بهتر است؟

بدیهی بود که می‌بایست خاموش بمانم. من حق نداشتم حرف بزنم. آخر من کرولال بودم، مثل هنری. راستی هنری کجاست؟ چشم‌هایم دور اتاق را جستجو کردند. پرده‌ها در کنار پنجره بلند، از نسیم تکان می‌خوردند. صداها بیرون را می‌توانستم بشنوم و دنگ‌دنگ کوبیدن آهن را.

کنتس گفت: ویل! شما سخت بیمار بودید؛ اما حالا حالتان بهتر شده است. فقط لازم است که تقویت بشوید.

من نباید حرف بزنم... و تازه، او مرا به نام می‌نامد. و با من به زبان خودم حرف می‌زند.

اولبختی زد: ما آن راز را می دانیم. حال دوستان خوب است. هنری و ژان پل — البته به قول شما: بین پل. دیگر تظاهر کردن معنی نداشت.

گفتم: آن ها به شما گفتند؟
— وقتی آدم تب دارد ممکن نیست بتواند زبانش را نگه دارد. شما تصمیم داشتید حرف نزنید و همین تصمیم را با صدای بلند گفتید.

من سرم را به جانب دیگر چرخاندم.
کنس گفت: عیبی ندارد، ویل: به من نگاه کن.
صدای نرم ولی محکمش مرا وادار کرد که سرم را برگردانم و برای نخستین بار او را درست بینم. صورتش خیلی دراز بود، اما ملایمتی داشت. لبخندش می درخشید. موهایش روی شانه هایش لوله شده بود — مشکی، با تارهایی سفید. خط های نقره ای کلاهک، بالای پیشانی اش دیده می شد. کنس چشم های خاکستری عجیبی داشت.

پرسیدم: می توانم آن ها را بینم؟
— البته که می توانید. الویز به آن ها می گوید که به این جا بیایند.

آن ها، ما سه نفر را تنها گذاشتند.
من گفتم: من آن راز را آشکار کردم. نمی خواستم این کار را بکنم. خیلی متاسفم.

هنری گفت: تقصیر تو نبود. حالا خوبی؟
— بدنیستم. می خواهند با ما چه کار کنند؟
— تا آنجا که من حس می کنم، هیچ.
بعد، هنری به بین پل اشاره کرد و گفت: او بیشتر از من می داند.

بین پل گفت: آن‌ها مثل روستاییان با مردم شهری نیستند. اگر مردم ده ما را پیدا کرده بودند، ممکن بود سه پایه‌ها را خبر کنند، اما این‌ها همچو کاری نمی‌کنند. این‌ها فکر می‌کنند برای پسرهای خوب است که از خانه‌شان دور بشوند. پسرهای خودشان هم به جاهای دوردست رفته‌اند.

فکر می‌کنم هنوز هم کمی گیج بودم. پرسیدم: پس ممکن است به ما کمک کنند؟

بین پل سرش را تکان داد: «نه» و نور خورشید روی عدسی‌های جلو چشمش درخشید.

— نه... آخر آن‌ها کلاهک به سر دارند. آن‌ها رسم و آیین دیگری دارند؛ اما از سه پایه‌ها فرمان می‌برند. آن‌ها هم مطیع سه پایه‌ها هستند. از ما با مهربانی پذیرایی می‌کنند، اما نباید نقشه‌های ما را بفهمند.

من با وحشت تازه‌ای گفتم: اگر من حرف زده باشم چی؟ شاید چیزی درباره‌ی کوه‌های سفید گفته باشم.

بین پل شانه‌اش را بالا انداخت: اگر این‌طور هم باشد، فکر کرده‌اند که هذیان می‌گویی. آن‌ها به هیچ چیز بدگمان نشده‌اند. فقط فکر می‌کنند که ما ولگرد هستیم، و شما دو نفر، مال کشور آن طرف دریا. هنری نقشه را از توی کت تو درآورده. ما آن را جای امنی گذاشته‌ایم.

من سخت در فکر فرو رفتم، و گفتم: پس حالا که این جور است، بهتر است نقشه‌ی فرار را بریزید.

— نه... هفته‌ها طول می‌کشد تا بتوانایی سفر کردن را پیدا کنی.

— اما شما دوتا که می‌توانید فرار کنید. من هم وقتی توانستم دنبالتان می‌آیم. نقشه را به اندازه‌ی کافی به یاد دارم.

هنری به بین پل گفت: شاید فکر بدی نباشد.
دلم فرو ریخت. پیشنهاد من یک فداکاری شرافتمندانه بود،
ولی قبول این پیشنهاد — آن هم این قدر ساده — خوشایند نبود.
بین پل گفت: این کار خوب نیست. اگر دوتا بروند و یکی
بماند ممکن است به فکر بیفتند. ممکن است دنبالمان بگردند.
آن‌ها اسب دارند و شکار را هم دوست دارند، و این هم یک جور
شکار است که تازگی‌هایی دارد. نه؟

حسن کردم که هنوز قانع نشده است، و پرسید: پس می‌گویی
چه کار کنیم؟ اگر این‌جا بمانیم عاقبت کلاهک به سرمان
می‌گذارند.

بین پل گفت: به همین دلیل در این‌جا ماندن بهتر است، چون
آن‌ها در بهار و تابستان جشن‌هایی دارند — بازی‌ها و مسابقه‌های
نیزه‌افکنی سواره بین شوالیه‌ها — که پنج روز ادامه دارد. آخرین
روز جشن، روز کلاهک‌گذاری آن‌هاست.

هنری گفت: و اگر ما تا آن زمان این‌جا بمانیم، آن وقت...
— ما را برای کلاهک‌گذاری معرفی می‌کنند. درست
است... اما ما این‌جا نمی‌مانیم. و یل تا آن وقت قوی می‌شود، و
موقع مسابقه‌ها همیشه خیلی شلوغ است. ما می‌توانیم فرار کنیم.
یک روز تمام، آن‌ها نخواهند فهمید، و شاید هم دویا سه روز. و به
هر حال، چون توی قلعه، سرگرمی‌های جالب‌تری دارند، گمان
نمی‌کنم دنبال ما بیفتند.

هنری گفت: یعنی تا آن وقت هیچ کاری نکنیم؟
— راه عاقلانه این است.

من هم حسن کردم که همین‌طور است. این عمل، حسن
دیگرش این بود که مرا از وحشت جاماندن نجات می‌داد. در
حالی که سعی می‌کردم آهنگ صدایم بی تفاوت باشد گفتم: شما

باید تصمیم بگیرید.

هنری با بی میلی گفت: گمان می کنم که بهترین کار همین باشد.

هنری و بین پل گاه گاهی به دیدن من می آمدند؛ اما من کنتس و الویز را بیشتر می دیدم. گاهی هم کنت سری می زد. او مرد بزرگ و زشتی بود که بعدها فهمیدم به خاطر شجاعتش در مسابقه ها و شکار شهرت بسیار دارد. (یک بار پای پیاده با یک گراز بزرگ وحشی روبرو شده بود و حیوان را با خنجر کشته بود.) رفتار کنت برای من غریب بود، اما دوستانه. از شوخی های ساده من خیلی خوشش می آمد و مدت ها به آن ها می خندید. او کمی هم به زبان من حرف می زد، اما بد — به طوریکه بیشتر وقت ها نمی توانستم حرف او را بفهمم. در نظر آنها مهارت در فراگیری زبان های دیگر، هنری بود مناسب بانوان.

پیش از این، در دهکده خودمان که بودم، درباره اشرافیت خیلی کم می دانستم، چون مستخدمین خانه ارباب هم با مردم دهکده خیلی آمیزش نمی کردند؛ اما حالا آن ها را از نزدیک می دیدم، و چون خوابیده بودم مجال داشتم که درباره آنها فکر کنم، مخصوصاً درباره رفتارشان در برابر سه پایه ها. همان طور که بین پل گفته بود آن ها در اصل فرقی با مردم عادی نداشتند. مثلاً همین مسئله قبول فرار پسر ها از خانه های شان — ناخدایان «بندس» هم این عقیده را کاملاً قبول داشتند، ولی روستاییان این طور نبودند و دلیلش این بود که زندگی آن ها جور دیگری بود. برای اشراف، کار درست این بود که بانوان، بزرگوار، مهربان و خوشرو باشند و چند هنر هم داشته باشند و مردها دلیر و بی باک باشند. چون جنگی در کار نبود، آن طور که در زمان های پیش وجود داشت، آن ها

می‌بایست شهامتشان را از راه‌های دیگر نشان بدهند، و پسری که از زندگی یکنواخت خود بگریزد—حتی اگر از اشراف نباشد—در نظر آن‌ها از خودش دل و جرأت نشان داده است.

ولی تأسف در این بود که تمام شجاعت و شهامت و مردانگی حقیقی آن‌ها از میان رفته بود. آن‌ها حتی از مردم پایین‌تر هم بیشتر تن به قبول وضع موجود داده بودند و انتظار کلاهی را می‌کشیدند. این هم شده بود قسمتی از شرایط شوالیه شدن، یا از یک دختر معمولی به «خانم» تبدیل شدن. وقتی فکرش را کردم دیدم که چیزهای خوب هم اگر جدا از سایر چیزها در نظر گرفته شوند واقعاً پوچ و بی‌معنی هستند. وقتی فکر آدم آزاد نباشد و در اختیار دیگران باشد، شجاعت و شهامت چه ارزشی دارد؟

الویز به من آموخت که به زبان خودشان حرف بزنم. این کار آسان‌تر از آن بود که انتظار داشتم. ما وقت زیادی داشتیم و او معلم با حوصله‌ای بود. تلفظ درست کلمه‌ها از همه سخت‌تر بود. باید یاد می‌گرفتم که صداها را از ته بینی در آورم، و بعضی وقت‌ها که درست در نمی‌آمد ناراحت می‌شدم؛ مثلاً درست گفتن ژان پل کمی مهارت می‌خواست.

بعد از چند روز به من اجازه دادند که از جایم بلند شوم. لباس‌های تازه‌ای به من دادند: کفش روباز تابستانی، لباس زیر، یک شلوار کوتاه و یک پیراهن؛ اما پارچه آن‌ها از آنچه من عادت داشتم بپوشم خیلی عالی‌تر بود، و خیلی رنگارنگ‌تر. روز اول، شلوارم کوتاه و کرم رنگ بود و پیراهنم قرمز پررنگ. شب، با تعجب دیدم که آن‌ها را می‌برند تا بشویند و به جایش یک دست لباس تازه گذاشتند.

الویز، مثل مادرش، خیلی خوب به زبان ما صحبت می‌کرد. اما پس از چندی، اصرار داشت که به زبان خودش با من حرف

بزند. از این راه کلمه‌ها را زودتر یاد می‌گرفتم. مثلاً او پنجره را نشان می‌داد و من نام آن را به زبان آن‌ها می‌گفتم.

هنوز حالم آن قدر خوب نبود که به دوستانم ملحق شوم. گمان می‌کنم اگر پافشاری می‌کردم، این اجازه را به من می‌دادند، ولی من وضعیتی را که داشتم با کمال میل قبول کرده بودم؛ چون حرف شنوبودن، وضع فرار آینده‌ما را بهتر می‌کرد.

دلیل دیگری هم در میان بود. من هنوز از این که هنری جای مرا با بین‌پل عوض کرده بود ناراحت بودم و وقتی به آن‌ها برمی‌خوردم، میان ایشان احساس دوستی و اتحادی می‌کردم که من در آن سهمی نداشتم. البته زندگی آن‌ها کاملاً با مال من تفاوت داشت، و حتی شاید آن‌ها هم کمی به‌زندگی پر از ناز و نوازش من حسادت می‌کردند.

مسلم بود که ما در آن موقعیت، حرف زیادی برای زدن نداشتیم و از نظر امنیت هم صحیح نبود درباره‌ی مسائل مهمتری که همه با آن درگیر بودیم بحث کنیم.

الویز همیشه همان سربند کلاه مانند را بر سر داشت که تمام سرش را می‌پوشاند. یک روز درباره‌ی آن کلاه از او سؤال کردم.

همان طور که گفتم کلاهک گذاری برای دخترها قسمتی از جریان خانم شدنشان بود. الویز به طور خلاصه توضیح داد که در آن جا هر دختری برای مراسم کلاهک گذاری سربندی می‌بست، و با همان سربند هم سه‌پایه‌ها او را برمی‌گرداندند. تا شش ماه هیچ کس، حتی کنتس هم حق نداشت سر برهنه‌ی دختر را ببیند، بعد از شش ماه یک شب‌نشینی داده می‌شد و برای اولین بار، بعد از کلاهک گذاری، دخترک سرش را نشان می‌داد.

همچنان که به سخنان الویز گوش می‌دادم احساسات درمی‌داشتم. در دهکده‌ی ما، دخترها مثل پسرها با سر برهنه

کلاhek گذاری می کردند. احساس من درباره الویز نامشخص بود. از زمانی که از دهکده آمده بودم راه زیادی رفته بودم، البته مقصودم در برخورد با مردم است نه راهی که آدم، در تنهایی می پیماید. هر چه کلاهکدارها را بیشتر می دیدم، در وجود آنها کمبود آن چه را که به نظر من جوهر انسانیت است، بیشتر حس می کردم. در وجود آنها نیروی حیاتی در افتادن با فرمانروایان جهان وجود نداشت، و به همین دلیل هم از آنها بیزار شده بودم؛ حتی از مهربانی هایی که کنت و کنتس—به خاطر خوب بودن خودشان—در حق من می کردند.

اما الویز این طور نبود. او را مثل خودم بدون کلاهک می پنداشتم. حتی ممکن بود که وقتی می خواهیم به جانب کوه های سفید حرکت کنیم، دیگر سه نفر نباشیم، بلکه چهار نفر باشیم، اما توضیح الویز درباره سر بند آبی رنگش، حقیقت را به من فهمانده بود. من نزدیک بود که درباره او به عنوان یک دوست بیندیشم، اما اینک می دانستم که بدون شک، جسم و روح او متعلق به دشمن است.

در همان روز هنری و بین پل را دیدم و پیشنهاد کردم که فوراً فرار کنیم. اطمینان داشتم که برای مسافرت به اندازه کافی قوی شده ام، اما بین پل اصرار داشت که صبر کنیم تا زمان مسابقه ها، و این بار هنری از ته قلب از او پشتیبانی کرد. من اوقاتم تلخ شد و مأیوس شدم، چون فکر می کردم از من پشتیبانی کننده باز، اتحاد بسته شده بود، و من باز هم بیرون این اتحاد قرار داشتم، فوراً آنها را ترک کردم.

میان پله ها کنت را دیدم، که توی صورتم خندید و محکم زد پشتم و گفت: مثل این که حالت بهتر شده، اما باز هم لازم است چاق بشوی. باید گوشت آهوبخوری چون هیچ چیز مثل گوشت آهو

برای تقویت آدم‌های لاغر سودمند نیست.

کنت و کنتس نشان می‌دادند که از من خوششان می‌آید. من فکر می‌کنم بیشتر به خاطر آن بود که پسرهایشان رفته بودند. این یک رسم بود و از فکرشان نمی‌گذشت که با آن مبارزه کنند، اما از دوری آن‌ها دلتنگ بودند. پسرهای دیگری هم از طبقه اشراف، توی قلعه بودند، اما آن‌ها در خانه‌های شوالیه‌ها زندگی می‌کردند. فقط در موقع شام — که در تالار بزرگ داده می‌شد — و در سر میزی که سی یا چهل نفر غذا می‌خوردند به خانواده‌های خود می‌پیوستند. من در اثر بیماری و به سبب این که توی قلعه زندگی می‌کردم، یکی از اعضای خانواده به شمار می‌رفتم، و با این که می‌دانستم مرا دوست دارند یک روز با کنتس گفت‌وگویی کردم که مرا ترساند.

ما تنها بودیم. کنتس داشت یک تکه پارچه را گلدوزی می‌کرد، و من غرق تماشای حرکات تند و ماهرانه انگشت‌های او بودم. او ضمن دوختن، حرف می‌زد. صدایش کوتاه و گرم بود، با یک جور گرفتگی که صدای الویز هم داشت. از حال من پرسید، گفتم که خیلی خوب هستم. پرسید که آیا از زندگی در قلعه راضی هستم، یا نه، به او اطمینان دادم که راضی هستم. بعد گفت: از این بابت خوشحالم. شاید اگر در این جا آسوده و راحت باشی، دیگر این جا را ترک نکنی.

آن‌ها باور کرده بودند که ما سه نفر در کلاhek گذاری بعد از مسابقه معرفی خواهیم شد. فرض بر این بود که بعد از آن، وقتی ناآرامی‌های دوران بچگی ما از بین برود، به خانه‌هایمان برمی‌گردیم و آن جور زندگی‌ای را که از هر مردی انتظار می‌رود آغاز می‌کنیم. از اینکه شنیدم کنتس میل ندارد من بروم، تعجب کردم.

او ادامه داد: شاید دوستان شما میل نداشته باشند این جا بمانند، گرچه برای آن‌ها هم می‌شود جایی — به عنوان خدمتکار — پیدا کرد؛ اما در مورد شما قضیه فرق می‌کند. نگاهم را از دست‌هایش به صورتش کشاندم و گفتم: چطور بانوی من؟

— شما اشراف زاده نیستید، اما لقب اشراف زادگی را می‌شود اهدا کرد. این کار در توانایی امیر، یعنی پسر عموی من است. لبخندی زد و گفت: شما این را نمی‌دانستید؟ امیر، به خاطر تنبیهی که از آن نجاتش دادم به من مدیون است. من این کار را وقتی کردم که او هنوز پسر بچه‌ای بدون کلاهک بود — به سن شما. خلاصه... این کار هیچ اشکالی ندارد گیوم. (اسم من به زبان آن‌ها «گیوم» می‌شد. او این نکته را به من گفته بود؛ اما پیش از آن، هرگز موقع نامیدنم آن را به کار نبرده بود.)

سرم کمی گیج می‌رفت. او به من می‌گفت که می‌توانم بمانم، که میل دارد بمانم — نه به عنوان خدمتگزار، بلکه به عنوان شوالیه. و من می‌توانستم خدمتگزارانی داشته باشم، و اسبانی، و یک زره که برای من ساخته می‌شد تا در مسابقه‌ها بپوشم، و جزو خانواده کنت باشم، کنت قلعه سرخه برج. من به او نگاه کردم و فهمیدم که مسئله کاملاً جدی است. نمی‌دانستم چه بگویم. کنتس لبخندی زد و گفت: ها می‌توانیم باز هم در این باره حرف بزنیم، گیوم. عجله‌ای در کار نیست.

نوشتن درباره آن چه که بعدها پیش آمد آسان نیست. اولین احساس من درباره آن چه کنتس گفت این بود که او خیلی در حق من محبت کرده است — محبتی که البته در من اثری نداشت. آیا به

خاطر این که چرم جواهر نشان بپوشم و مردان دیگر کلاهشان را
برایم بردارند می‌بایست امید آزادی خود را کنار می‌گذاشتم و عقلم
را تسلیم می‌کردم؟ این فکر، در نظرم بی‌معنی بود. هرامتیازی که
به من داده می‌شد، باز هم یک گوسفند بودم در میان گله
گوسفندان.

صبح روز بعد، سحر گاهان برخاستم و باز به این پیشنهادها
فکر کردم و باز، به شدت آن را رد کردم؛ اما نه با عجله، بلکه با
احساس این که از خودم عقل و فضیلت نشان بدهم. قبول کردنش
یعنی مأیوس کردن آن‌های دیگر: هنری و بین‌پل، اوزیماندیاس
آواره و کاپیتان کرتیس و تمام مردم آزادی که در کوه‌های سفید
زندگی می‌کردند. نمی‌توانستم این کار را بکنم. هیچ چیز
نمی‌توانست مرا گول بزند. خائنانه‌ترین رفتار این بود که اجازه
بدهم کمترین وسوسه‌ای به درونم رخنه کند، و در آن لحظه، قادر
نبودم از شر این وسوسه خلاص شوم. البته نمی‌خواستم بپذیرم، اما
اگر... راستش، گاه برخلاف میل به امکانات و امتیازات زندگی
داخل قلعه فکر می‌کردم. زبان آن‌ها را تا حد مورد نیاز یاد گرفته
بودم— گرچه به لهجه‌ای که توی قلعه به آن می‌خندیدند. به نظر
می‌رسید که برنامه‌های خیلی جالبی در پیش باشد. بعد از مسابقه،
جشن درو بود، و بعد شکار. آن‌ها از اسب سواری در صبح‌های سرد
پاییزی سخن می‌گفتند—سواری روی چمن‌های یخ زده‌ای که زیر
سم اسب‌ها قرچ‌قرچ صدا می‌کرد؛ و عوعوی تازی‌ها در دامنه تپه،
و تعقیب و کشتن شکار، و رساندن لاشه‌اش به شعله‌های سوزان
آتش و بریدن گوشت شکار از میله گردان روی اجاق بزرگ تالار
غذاخوری. بعد، جشن سال نو بود که دوازده روز طول می‌کشید و
شعبه‌بازها، خوانندگان و نمایشگران دوره گرد می‌آمدند. بعد، بهار
بود و باز پرانی. رها کردن پای «باز»، تا در آسمان خلوت و خالی

بچرخد و اوج بگیرد و با قوسی سرازیر شود، آنسان که گویی شکاری را در حال گریز صید می کند. بعد، می رسیم به تابستان و دوباره مسابقه ها — و تمام سال پر می شد.

در این دوران رفتار من هم نسبت به اطرافیان، در حال تغییر بود. در روستای ما تقسیم بندی بین پسر بچه ها و مردان مشخص تر از این جا بود. آن جا تمام بزرگسالان، حتی پدر و مادرم، با من بیگانه بودند. به آن ها احترام می گذاشتم، تحسینشان می کردم و دوستشان داشتم، ولی ازشان می ترسیدم. و آن ها را آن گونه که در کار شناختن اهل قلعه بودم نشناخته بودم، و هر چه این مردم را بیشتر می شناختم محکوم کردنشان به طور کلی، مشکل تر می شد. آن ها کلاهک داشتند، سه پایه ها و هر چه را که به آن ها مربوط می شد قبول کرده بودند، اما همه این ها مانع خوشحالی، خوش قلبی، دست و دلبازی و دلیری کنت و کنتس، الویز و دیگرانی که می شناختم نمی شد.

این، معمایی بود که در اندیشه من بزرگ و بزرگ تر می شد. پیش از کلاهک گذاری، شاید تردید و نگرانی و تغییر عقیده ناگهانی وجود داشته باشد. شاید مردم قلعه هم احساسات خاص ما را می شناختند و تنها زمانی که کلاهک گذاشته می شد تردیدها از بین می رفت. یعنی در این میان چقدر زیان می کردند؟ و آیا اصولاً زیانی در میان بود؟ به نظر نمی رسید که سه پایه ها غیر از برنامه کلاهک گذاری، در برنامه های دیگر مردم این سرزمین دخالت کنند. پس آن ماجرای توی دریا، زمانی که سه پایه ها اوریون را گرفتار وحشت غرق شدن می کردند چه بود؟ کاپیتان کرتیس می گفت که سه پایه ها چندین کشتی را به همین ترتیب غرق کرده اند. اما از کجا که بیشترشان به علت توفان یا برخورد با صخره ها غرق نشده باشند؟ اوزیماندیاس از مردانی حرف زده بود

که در دل زمین و در معادن کار می کردند تا برای سه پایه ها فلز بدست بیاورند، و از شکار انسان به وسیله سه پایه ها حرف زده بود، و از انسان هایی که در شهرهای سه پایه ها بندگی می کردند، اما اگر تمام این ها هم حقیقت داشت، به شهرها و سرزمین های دوردست مربوط بود. هیچ یک از سه پایه ها نمی توانستند به این زندگی استوار و پر از شادمانی صدمه ای بزنند. دوباره به مهم ترین نکته ای که می بایست در نظر بگیرم باز گشتم — وفاداری به هنری و بین پل و آن های دیگر؛ اما هر چه روزها می گذشت، حتی این نکته هم کمتر قانع کننده به نظر می آمد. در کوششی برای اطمینان بخشیدن به خویش، به دنبال دوستانم گشتم تا پیدایشان کنم. بار دیگر پیشنهاد فرار کردم، اما آن ها با سردی رد کردند. حس کردم که نمی خواهند با من حرف بزنند و میل دارند از آن ها دور باشم. من، دلتنگ از بی اعتنائی هایشان، از آن ها جدا شدم، ولی شاید کمی هم از این بابت خوشحال بودم. اگر کسی در جستجوی دلیلی برای شکستن پیمان خودش باشد به سوی هر چیز بدی که بتواند به عنوان دلیل به کار برود، دست دراز می کند و از آن استفاده می برد.

من درباره حرف های کنتس چیزی به الویز نگفته بودم، اما او خودش یک روز این مسئله را پیش کشید. او خیال می کرد که من می مانم و از چنین تصویری به من هم احساس خوشایندی دست داد: آینده ای در یک سرزمین دوست داشتنی و ثروتمند، در آن قلعه و در کنار الویز...

این نکته را به خودم یادآور شدم که همه این ها در صورتی است که کلاهک گذاری به خوبی انجام شود؛ اما چرا نشود؟ هشدارهای کاپتان کرتیس مربوط به زمانی بود که زبان این مردم

برای من مثال یک ورد بی معنی بود. حال، با اینکه هنوز هم آن را خیلی درست حرف نمی‌زدم ولی می‌فهمیدم، و اگر مخالفتی نمی‌کردم خطر آواره شدن به علت مقاومت هم وجود نداشت.

چیز دیگری را به یاد آوردم، آن چه را که وقتی خوابیده بودم و تب کم کم فرو می‌نشست، به آن اندیشیده بودم: «بدون توانایی فکر کردن، سؤال کردن و مبارزه کردن، هیچ چیز ارزشی ندارد و هیچ چیز قابل توجه نیست.» این احساس به نظرم خیلی دوردست و بی حقیقت می‌نمود چون سه پایه‌ها در زمانی پیروزی یافته بودند که انسان‌ها در بالاترین حد قدرت و عظمت خود بودند؛ می‌توانستند شهرهای بزرگی بسازند، کشتی‌هایی به بزرگی یک دهکده، و شاید چیزهایی عجیب‌تر و مهم‌تر از آن. اگر نیاکان ما با تمام قدرتشان شکست خورده بودند، مقاومت یک مشت آدم، در پستی و بلندی‌های یک کوه لخت، حقیقتاً مقاومت توهم‌انگیزی بود؛ و اگر امید شکست دادن سه پایه‌ها وجود نداشته باشد، کدام وضعیت قابل توجیه‌تر است؟ زندگی کردن مثل جانوران شکاری و سخت کار کردن و ناامید بودن، یا این گونه زندگی کردن با تمام چیزهایی که آن را پر می‌کرد، و با امنیت و خوشبختی؟

زمان مسابقه به سرعت نزدیک می‌شد. جنب و جوش و هیجانی پیدا شده بود. برای آن‌ها که در داخل قلعه جا نمی‌شدند چادرهای بزرگی روی چمنزار کنار قلعه برپا می‌شد. از صبح تا شب، فضا پر از صدای کار زره سازان بود. وقتی که سوارکاران، تمرین نيزه‌بازی می‌کردند، زمین نيزه‌بازی از فریاد پر می‌شد. من نيزه‌ای گرفتم و دیدم که در حال راندن اسب می‌توانم تقریباً خوب به حلقه بزنم.

فکرم هنوز گرفتار همان مسئله بود: «وفا داری»؛ اما وفا داری

نسبت به چه کسانی؟ مردان کوه‌های سفید حتی نمی‌دانستند که من وجود دارم. برای اوزیمان‌دِیاس و کاپیتان کرتیس هم من یکی از چندین و چند پسری بودم که به جنوب می‌فرستادند، و هنری و بین‌پل، آیا به هر حال آنها دلشان می‌خواست که من همراهشان باشم؟ و چون به نظر نمی‌رسید که چنین تمایلی داشته باشند، آیا ترجیح نمی‌دادند که خودشان دوتایی سفر کنند؟

اولین روز، باران آمد، اما بعد از ظهر هوا صاف شد و مسابقهٔ مقدماتی نیزه پرانی انجام گرفت. بعد، هنری و بین‌پل را روی زمین‌های لگدمال شده، جایی که مستخدمین آشغال‌ها را جمع می‌کردند، ملاقات کردم. دیوارهای قلعه و بنای محکم برج، جلو خورشید غروب سد بسته بودند.

بین‌پل توضیح داد که سپیده‌دم روز بعد، پیش از این که کارکنان آشپزخانه بیدار شوند، موقع فرار است. آن‌ها توی کوله‌پشتی‌هایشان خوراکی ذخیره کرده بودند. کولهٔ من، همراه با لباس‌های کهنه‌ام، یکجا از میان رفته بود.

بین‌پل گفت که اشکالی ندارد. اگر نتوانستیم آن را، یا چیزی مثل آن را پیدا کنیم، آن‌ها به اندازهٔ من هم غذا دارند.

قرار شد که در ساعت معینی، زیر در بزرگ قلعه، آن‌ها را ملاقات کنم.

سرم را تکان دادم: من نمی‌آیم.

بین‌پل پرسید: چرا، ویل؟

هنری چیزی نگفت. فقط ایستاد و نگاه کرد—با لبخندی روی صورت فراخش، که برای من نفرت‌انگیز بود. فکر او دربارهٔ من و نفرتش از من، خیلی آشکار بود.

گفتم: اگر شما، در میان این همه شلوغی بروید، ممکن است

متوجه غیبتتان نشوند؛ اما غیبت مرا می فهمند. آن‌ها می بینند که من سر صبحانه حاضر نیستم و دنبال می گردند.

هنری گفت: کاملاً درست است بین پل. لابد آقای کنت دلش برای پسر خوانده‌اش تنگ می شود.

من متوجه نشده بودم که دیگران هم از پیشنهاد خانم کنتس باخبر هستند، گرچه ممکن نبود که بی خبر بمانند. بین پل خیره به من نگریست؛ اما چشم‌هایش از پشت عدسی‌ها، چیزی را بیان نمی کرد.

گفتم: شما بروید. من یک روز و شاید هم دو روز بعد، به دنبالتان خواهم آمد. سعی می کنم به شما برسم؛ اما منتظر من نشوید.

هنری خندید: معلوم است که نمی شویم. به خودم می گفتم که هنوز تصمیم آخرم را نگرفته‌ام، و این حقیقت دارد که برای آن‌ها آسان‌تر است بدون من سفر کنند، و این هم حقیقت دارد که بعد، به دنبالشان می روم—چون نقشه را از حفظ هستم.

بین پل به آرامی گفت: بسیار خوب، شاید این طور بهتر باشد.

گفتم: بخت به همراحتان.

— و تو...

سر بین پل کمی لرزید و جمله‌اش را تمام کرد: بخت به

همراحت، ویل!

برگشتم و تپه را به سوی قلعه بالا رفتم. شنیدم که هنری چیزی گفت، و من نفهمیدم که چه گفت، و برنگشتم که نگاه کنم.

سه پایه

سپیده صبح بیدار شدم و دیدم که هنوز هم وقت دارم که بروم و به آن‌ها ملحق بشوم؛ اما از توی رختخواب بلند نشدم. پنجره اتاق من به جانب جنوب باز می شد و می توانستم آسمان را که آبی پررنگ بود ببینم. یک ستاره درخشان در عمق آسمان خودنمایی می کرد. خوشحال بودم که آن‌ها برای سفرشان هوای خوبی دارند و همچنین خوشحال بودم که از قرار معلوم، هوا برای روز دوم مسابقه‌ها هم عالی است. دراز کشیدم و آن قدر چشم به آسمان دوختم تا دوباره خوابم برد، و بعد با صدای در زدن خدمتکاری جوان، برای دومین بار بیدار شدم. دیگر آبی آسمان کم رنگ شده بود، و مثل این بود که روی آن را با قلم مو، آب طلا کشیده باشند.

هیچ اشاره به هنری و بین‌پل نمی شد. انگار که هیچ کس از گم شدنشان خبر نداشت. تعجبی هم نداشت که این طور باشد، چون آن روز، هیجان‌انگیزترین روز مسابقه بود. همه در شور و شغف بودند. بعد از صبحانه همه رفتیم به سوی زمین مسابقه و جایگاه‌ها. اما الویز نیامد. قرار بود که او، همراه دختران جوان دیگر، در مسابقه‌ای که شوالیه‌ها آن را داوری می کردند حضور یابد. ما در جایگاه نشستیم و هنگام انتظار، برای آن که سرگرم شویم،

آواز خوانی آمد و سرودهایی خواند. بعد، کسانی مردم را به سکوت دعوت کردند و دختران جوان وارد میدان شدند.

آن‌ها یازده نفر بودند. آرایش ده نفرشان با زر و زیور فراوانی همراه بود؛ لباس‌هایی که در آن‌ها نخ‌های زر و سیم بسیار به کار رفته بود؛ و دخترک‌هایی مأمور بودند که پایین دامن آن‌ها را نگه دارند تا به خاک کشیده نشود. موهای سرشان را بالا برده بودند و با گیره‌ها و شانه‌هایی که در نور آفتاب برق می‌زد محکم کرده بودند. دختر یازدهمی الویز بود. البته او سربندش را بسته بود، اما پیراهنش ساده بود، آبی پررنگ با لبه‌ای از تور ظریف سفید رنگ. از آن جا که جوان‌تر از همه بود بعد از دیگران وارد شد—بی آنکه دنباله لباسش در دست دخترکی باشد. با صدای آرام طبل‌ها دخترهای جوان به سوی جایگاه شوالیه‌های رفتند، یعنی جایی که کنت و دیگران نشسته بودند. و تا وقتی که شیپورها آهنگ آغاز مسابقه را نواختند با سرهای خم کرده در همان جا ایستادند. آن گاه، یکی بعد از دیگری قدمی به جلو گذاشتند. رسم بر این بود که در این هنگام، شوالیه رأی دهنده با بیرون کشیدن شمشیر از نیام، رأی خود را اعلام دارد. از سی یا چهل شوالیه، دوسه نفر به هریک از دخترها با شمشیر ادای احترام کردند که دختر شرمسار نشود و روند کار برای هر ده دختر پرزر و زیور به همین گونه بود. سپس الویز با آن لباس ساده قدم به جلو گذاشت و شمشیرها همه بالا رفت. شمشیرها چون جنگلی از درختان طلا و نقره در آفتاب درخشیدند. نخست شوالیه‌ها و آن گاه تمام مردم رأی خود را با فریاد اعلام کردند.

الویز از جلو و دخترهای دیگر به دنبالش آمدند و در حضور کنت ایستادند. الویز متین و جدی بود و بسیار شکوهمند. پدرش—آقای کنت تاج مسابقه را با دقت به روی سربند و سر او

در باقی روز هم فرصت گفتم و گو با الویز را به چنگ نیاوردم، و البته مهم نبود، چرا که او می‌بایست وظایف خود را انجام دهد و جایزه‌ها را به برندگان بدهد. روی هم رفته آن محیط جشن و شادی؛ و فریادهایی که برای تشویق آشنایانم (که تازه با ایشان آشنا شده بودم) می‌کشیدم به اندازه کافی برای من شور و حرارت داشت.

وقتی که برنامه قسمت دوم روز شروع شد، لحظه‌ای فرا رسید که از ترس منجمد شدم. از آن دورها صدای عجیبی به گوش رسید و بعد، صدا بلندتر شد. تکرار صدای برخورد دائمی فلزها بود روی پنج نت، و با اینکه من این صدای خاص را پیشتر نشنیده بودم می‌دانستم که می‌تواند تنها از آن یک سه‌پایه باشد. من به طرفی که صدا از آن جا می‌آمد نگاه کردم، اما دیوار قلعه جلو آن را گرفته بود، و هیچ چیز ندیدم. به مردمی که دور و برم ایستاده بودند نگاه کردم و دیدم که هیچ کس توجه چندانی به آن صدا نشان نمی‌دهد. مسابقه در داخل میدان ادامه داشت، با چهار شوالیه در هر سو، و آن‌ها بار دیگر متوجه مسابقه خود شدند. حتی زمانی که نیمکره تلوتلو خوران از نزدیک قلعه گذشت و سه‌پایه آمد و برفراز میدان ایستاد، کسی توجهی نکرد. پاهای سه‌پایه توی رودخانه کاشته شد. دیگر از ترسی که ستون فقرات مرا لرزانده بود نشانی نبود.

آشکار بود که این، اتفاق غیر معمولی‌ای نیست. یک سه‌پایه همیشه در مسابقات ظاهر می‌شد و دلیلی نداشت که مردم گرفتار ترس شوند. البته آن‌ها بیشتر به دیدن سه‌پایه‌ها خو گرفته بودند تا مردم دهکده من که فقط یکی از آن‌ها را در روز کلاhek گذاری

می دیدند. این جا می توانستیم کم و بیش هر روز آن ها را ببینیم که به طور منفرد یا گروهی از دره رد می شوند. من هم به دیدن چنان منظره ای - البته از فاصله نسبتاً دور - خو کرده بودم؛ اما درست در زیر سایه سه پایه قرار گرفتن مسئله دیگری بود. سرم را بالا کردم و با ترس به آن نگریستم. دیدم که دور نیمکره و روی کف آن دایره هایی بود از جنسی مانند شیشه سبز رنگ. آیا از پشت آن شیشه ها نگاه می کرد؟ گمان می کنم. از آن جا که در دهکده مان هرگز جرأت نکرده بودم به یک سه پایه از نزدیک نگاه کنم، متوجه این قضیه هم نشده بودم. البته حالا هم زیاد نمی توانستم نگاه کنم. یکی از دایره ها مستقیماً به من نگاه می کرد. چشمم را انداختم پایین و مسابقه را پاییدم؛ اما فکرم متوجه مسابقه نبود، با این حال، همچنان که زمان می گذشت، ناآرامی من کمتر می شد. سه پایه از هنگامی که کنار قلعه جای گرفت صدایی نکرد و اصلاً تکانی نخورد. فقط ایستاد. یا به مسابقه ریاست می کرد یا آن را تماشا می کرد، و یا فقط سر در آسمان، ایستاده بود. آدم نسبت به وجود او احساس بی تفاوتی می کرد و انگار که او را نمی دید. بعد از ساعتی، من گرم تشویق شوالیه مورد علاقه خودم - شوالیه تروین - شدم و برای او فریادهای شادی کشیدم و دیگر هیچ اندیشه ای نداشتم مگر این که بعد از دو نفری که از هر طرف افتادند، او آخرین نیزه را به چنگ آورده و برنده شود. هم نبرد او روی چمن های کوبیده و پلاسیده در غلتید، و من مثل دیگران، تا توانستم برای فاتح نبرد فریاد شادمانی کشیدم.

آن شب، مثل همه شب های دوره مسابقه ها، جشنی بر پا بود؛ و چون هوا خوب بود جشن را در باغ بر پا کرده بودند. خانواده کنت، و شوالیه هایی که با بانوانشان حضور داشتند نشسته غذا می خوردند و غذا را برای آن ها دور می گرداندند. بقیه مدعوین، خودشان، از

روی میزهای کنار که پر از ماهی ها و گوشت ها و سبزی های پخته و میوه و دسرهای گوناگون بود، چیزهایی برمی داشتند و می خوردند.

بعد از این که خانم ها به قلعه برگشتند، شوالیه ها ماندند و مشعل افروختند، و تا خیلی از شب گذشته صدای آواز و فریادشان بلند بود. من نتوانستم انواع غذاها را بشمرم. و این مسئله تنها به خاطر انواع گوشت های دام ها و پرندگان و ماهی ها نبود، بلکه بستگی به طرز پختن و آرایش کردن غذاها داشت. آن ها غذا خوردن را یک هنر ظریف به شمار می آوردند، به طوری که فکر نمی کنم «سر جفری» می توانست مفهوم آن را درک کند؛ و صد البته هیچ یک از اهالی دهکده مان.

من که بسیار خورده بودم و سر حال بودم، به داخل قلعه رفتم. سه پایه هنوز در جای قبلی خود مانده بود. من از پنجره اتاقم اصلاً نمی توانستم آن را ببینم. در اعماق آسمان، پهنه درخشان راه شیری دیده می شد، و در باغ، مشعل های فروزان، و دیگر هیچ. صدای دستی را شنیدم که به در اتاقم خورد. گفتم: «بفرماید». برگشتم که باز شدن در را نگاه کنم، والويز، تند و بی صدا آمد تو. پیش از این که حرفی بزنم گفتم: ویل، من نمی توانم زیاد بمانم. آن ها حتماً دنبالم می گردند.

من مقصودش را درک کردم. او در مقام ملکه مسابقه ها وضع خاصی داشت.

او گفت: من می خواستم خدا حافظی کنم، ویل. گفتم: زیاد که طول نمی کشد، فقط چند روزی، و بعد که من کلا هک دار شدم...

او سرش را تکان داد و گفت: من دیگر تو را نمی بینم. نمی دانستی؟

— اما قرار شد که من این جا، پیش شما، بمانم. پدرت امروز صبح این مسئله را به من گفت.

— تو، می مانی؛ اما من می روم. مگر هیچ کس به تو نگفته؟

— چه چیز را؟

— وقتی مسابقه تمام بشود، ملکه مسابقه ها می رود تا به سه پایه ها خدمت کند. همیشه این طور بوده.

من ابلهانه پرسیدم: خدمت در کجا؟

— در شهر آن ها.

— برای چه مدت؟

— به تو که گفتم، برای همیشه.

حرف های او مرا تکان داد؛ اما حالت صورتش خیلی تکان دهنده تر بود. در حالت پرستشی غرق شده بود. درست مثل آدمی که به آرزوی قلبی خود رسیده باشد. من که گیج شده بودم پرسیدم: پدر و مادرت این را می دانند؟
— البته.

آن طور که من حس کرده بودم، آن ها دلشان برای پسرهایشان، که فقط چند سالی از خانه دور می ماندند و به خدمت اشراف در می آمدند تا شوالیه گری بیاموزند، تنگ می شد و غصه می خوردند. و این، دختر آن ها بود، که شاید عزیزتر هم بود، و حال می بایست برای همیشه به نزد سه پایه ها برود... با این حال تمام روز هم، آن ها را خوشحال و شادی کنان دیده بودم. ایق بی رحمانه بود.

ناگهان فریاد زدم: تو نباید بروی. نباید این اتفاق بیفتد.

و او، مثل آدم بزرگی که به حرف های بی خودی و خودسرانه کودکی خشمگین گوش بدهد، لبخندی زد و سرش را تکان داد و گفت: وقتی کلاhek دار شدی می فهمی.

— من کلاهک دارنخواهم شد.

نفس بلندی کشید و گفت: بعداً می فهمی. من که خیلی خوشحالم.

بعد برگشت به طرف در و آنجا ایستاد و گفت: حالا دیگر باید بروم. خدانگهدار.

پیش از آن که بتوانم از سیر در دنیای خیالها برگردم. صدای تپ تپ پاهایش را شنیدم که توی راهرو دور می شد. مخالفت هیچ فایده ای نداشت. تمام فکر او متوجه سه پایه ها بود. ارباب هایش صدایش کرده بودند، و او با خوشحالی به خدمتشان می رفت. برگشتم توی اتاق، لباس هایم را درآوردم و سعی کردم بخوابم. فکرهای وحشت انگیز توی سرم می چرخیدند. وحشت از اتفاقی که برای الویز افتاده بود. وحشت از موجوداتی که می توانستند این بلاها را به سر مردم بیاورند. و از همه مهم تر، وحشت از این که تا چه حد به سقوط نزدیک شده بودم، سقوط؛ و نه یک فروافتادن ساده.

آنچه پیش آمد، تقصیر الویز نبود. او کلاهک را مثل عده بی شماری قبول کرده بود، بدون این که راه دیگری را بداند و بشناسد، اما من آن راه را شناخته بودم و خوب می دانستم که چه باید کرد. به یاد حالت بی تفاوت بین پل و قیافه توهین آمیز هنری - در آخرین دیدار - افتادم و خجالت کشیدم.

مدتها بود که صدای شوالیه ها فرونشسته بود. من دراز کشیدم، غلتیدم و باز غلتیدم؛ و آنگاه پرتو نوری به چشمم خورد، بیشتر از نور ستاره ای که به شیشه بتابد. از فکر کردن بیهوده و متهم کردن خود دست کشیدم و پی راه حلی گشتم.

داخل ساختمان تاریک بود و من بی صدا از پله ها پایین رفتم. بیرون آنقدر روشن بود که بتوانم راهم را ببینم. هیچ کس آن

دوروبرها نبود. دست کم برای دو سه ساعتی هم سر و کله کسی پیدا نمی‌شد. حتی مستخدمان هم در روزهای مسابقه بیشتر می‌خوابیدند. رفتم به طرف آشپزخانه و دیدم که یکی از مستخدمان زیر میز خوابیده و خرناس می‌کشد. یک روبالشی از اتاقم آورده بودم. بی سر و صدا آن را از باقی مانده غذاهای جشن پر کردم. دو سه تا مرغ بریان، نصف بوقلمون، گرده‌های نان، پنیر و سوسیس. و بعد رفتم به اصطبل.

در اصطبل، خطر بیشتری وجود داشت، مهترها آن سوی آخور اسب‌ها خوابیده بودند و ممکن بود. کوچکترین سر و صدای اسب‌ها بیدارشان کند. در جستجوی اسبی بودم که وقت سوارکاری از آن استفاده می‌کردم. اسبی بود بلوطی رنگ و مطیع. به نام آریستید. که فقط چهارده وجب بلندی داشت؛ و کمی عصبی و حساس بود؛ اما مرا خوب می‌شناخت و می‌توانستم روی آن حساب کنم. اسب، آرام ایستاده بود. فقط دو دفعه با دماغش صدای فروفری کرد. نازش کردم و مثل بره به دنبال من آمد. خوشبختانه روی زمین، گاه ریخته بود و سم‌هایش در گاه فرومی‌رفت و صدایی بلند نمی‌شد. زینش را از جلو برداشتم و به راه افتادم. پیش از آن که زین را بر پشتش بگذارم او را بردم پایین، بیرون دروازه قلعه. او شیئه ملایمی کشید، اما به اندازه کافی دور شده بودیم و شیئه او دیگر اهمیتی نداشت. پیش از آن که تنگ اسب را ببندم، روبالشی را زدم زیر تنگش، و آماده شدم که بر پشتش بجهم. قبل از سوار شدن، دوروبرم را نگاه کردم. قلعه در پشت سرم بود، تاریک و در خواب رفته. جلو چشمم میدان مسابقه‌ها بود با پرده‌های جایگاه‌ها که در نسیم سحری تکان ملایمی می‌خوردند. در طرف چپ... سه پایه را فراموش کرده بودم. یا شاید گمان کرده بودم که شب از آن جا می‌رود؛ اما همان جا ایستاده

بود، درست در همان نقطه. مانند قلعه، تیره و تاریک بود، اما آیا مثل قلعه به خواب رفته بود؟ این طور به نظر می رسید، ولی من از ناراحتی به لرزه افتادم. به جای آن که سوار بشوم و از سرازیری کم شیب و پهن به آسانی پایین بروم، اسب را راندم به طرف یک راه پر پیچ و خم و پرنشیب، آن سوی صخره بزرگی که قلعه را بر روی آن ساخته بودند؛ و از میان چمنزارها و رودخانه سر درآوردم. آنجا را یک ردیف درخت، از چشم قلعه نشینان و یا آن هیولای فلزی که در میان آب های شتابان رودخانه ایستاده بود و نگهبانی می کرد، دور و پنهان نگه می داشت. هیچ صدایی نبود مگر صدای مرغ آبی، که در آن نزدیکی قارقار می کرد. عاقبت آریستید را سوار شدم، پاهایم را به پهلوهایش فشار دادم و تاختم.

این مسئله که فرار هنری و بین پل را - حتی پس از یکی دو روز هم - ممکن بود متوجه نشوند، ولی غیبت مرا خیلی زود حس کنند، حقیقت داشت. با وجود آن که هنوز مسابقه ادامه داشت ممکن بود یک دسته گشتی به دنبال من بیاید، و به این دلیل بود که اسب را برداشتم، و قصدم این بود که بیشترین فاصله ممکن را بین خودم و هر که به دنبالم بیاید ایجاد کنم. اگر تا فاصله سی کیلومتری قلعه مرا نمی یافتند، آنوقت شاید در امان بودم.

نکته دیگر این که اسب این امکان را به من می داد که به هنری و بین پل برسم. من راهی را که آن ها مجبور بودند بروند تا اندازه ای می شناختم. آن ها یک روز از من جلو بودند، اما پای پیاده. فکر کردم ممکن است بعد از این، از دوستی آن دو با هم، کمتر رنج ببرم. در آن روشنایی کبود صبحگاهی، تک و تنها بودن برایم خیلی محسوس بود.

آن راه، پس از دو کیلومتر به جایی می رسید که می بایست به طرف دیگر رودخانه بروم. نصف راه را طی کرده بودم که صدایی

شنیدم، صدای سنگین و خفه چیزی با وزن زیاد، که به زمین کوبیده می‌شد، و یکی دیگر و یکی دیگر. وقتی به پشت سر نگاه کردم، بی اختیار آریستید را به چهارنعل واداشتم. منظره‌ای سخت آشکار و وحشتناک. آن سه پایه از جایش ریشه کن شده بود و آرام و یکنواخت، سایه به سایه، با من می‌آمد.

از آن چند دقیقه که گذشت تقریباً چیزی به یاد ندارم. نیمی به خاطر این که سخت ترسیده بودم و عقلم درست کار نمی‌کرد، و شاید نیمی هم به خاطر اتفاقی که بعد افتاد. تنها چیزی که به طور آشکار به یادم می‌آید و از همه چیز وحشتناک‌تر است، لحظه‌ای بود که حس کردم یک نوار فلزی سرد ولی خیلی نرم دور کمرم حلقه زد و مرا از روی اسب بلند کرد. احساس درهمی بود از بلند شدن در هوا، تلاش کردن با ناتوانی، و ترس از آن‌چه که در آستانه وقوع بود. اگر خودم را رها می‌کردم بر زمینی پرت می‌شدم که از دور می‌دیدم و سرم از دیدنش گیج می‌رفت. به بالا نگاه کردم، به آن کاسه براق؛ و سیاهی دهانه باز آن را دیدم که می‌خواست مرا ببلعد. در تمام عمرم، آن‌چنان نترسیده بودم. فریاد زدم، فریاد زدم... و بعد، همه چیز جلو چشمم سیاه شد.

نور خورشید به پلک‌های چشم خورد و آن‌ها را گرم کرد و رنگ سیاهش را به صورتی بدل کرد. چشم‌هایم را باز کردم و مجبور شدم از شدت روشنایی دستم را جلو چشم‌هایم بگیرم. من به پشت روی علف‌ها افتاده بودم و خورشید را دیدم که در کناره آسمان است. شاید در حدود ساعت شش صبح بود. هنوز ساعت چهار نشده بود که... آن سه پایه... یادم که آمد دلم یکباره از ترس فرو ریخت. دلم نمی‌خواست در آسمان به جستجو پردازم، ولی باید این کار را می‌کردم. دیدم که لبه آبی آسمان به سبزی درخت‌ها چسبیده و خالی است. به زحمت روی پاهایم بلند شدم و

به دور دست‌هانگاه کردم. قلعه در آن دورها بود و سه پایه درست در کنارش ایستاده بود. به نظرم بی حرکت می نمود، مثل خود قلعه که در تخته سنگ‌های بزرگ ریشه کرده بود. پنجاه قدم آن طرف‌تر آریستید علف‌هایی را که شب‌نم بر آن‌ها نشسته بود، با حالت آرام و رضایت بخشی که هر اسبی در یک چمنزار سرسبز و خرم دارد، می جوید و می خورد. همچنان که می کوشیدم از درون مغز شلوغم یک فکر درست و عاقلانه بیرون بکشم به طرف اسب رفتم. آیا این فقط یک کابوس نبود؟ کابوسی که در اثر افتادن از اسب دیده بودم؟ اما آن ماجرای کنده شدن از زمین و به هوا رفتن یادم آمد و باز سراپایم به لرزه افتاد. در مورد آن خاطره هیچ شکی نداشتم. پس چنین اتفاقی افتاده بود و ترس و ناامیدی من بی علت نبود. پس بعد چه شد؟ سه پایه مرا بلند کرده بود، یعنی ممکن بود که...؟ دستم را به سرم کشیدم و موهای سرم و سفتی استخوان جمجمه‌ام را حس کردم، اما بدون تور سیمی. سه پایه بر سرم کلاهک نگذاشته بود. همین که خیالم راحت شد حالت دل به هم خوردگی به من دست داد. مجبور شدم بایستم و نفس بلندی بکشم. فقط چند قدم با آریستید فاصله داشتم و او با دیدن من شیئه کوچک دوستانه‌ای کشید.

اول باید به کاری که مهم‌تر از همه بود می رسیدم. حالا دیگر قلعه به جنب و جوش آمده بود. دست کم مستخدمین بیدار شده بودند. حدود یک ساعت طول می کشید تا بفهمند که من توی اتاقم نیستم. وقت را برای گریختن نباید از دست می دادم. من هنوز از فراز باروهای قلعه دیده می شدم. افسار اسب را گرفتم، پا در رکاب کردم و پریدم روی زین. کمی آن‌سوتر آب رودخانه، در محلی کم عمق حباب می ساخت و می گذشت. اسب را به جلوراندنم و او با میل و رضا قبول کرد. از محل کم عمق آب که می گذشتم

دوباره به پشت سر نگاه کردم. هیچ چیز فرقی نکرده بود و سه پایه برجای خود بود. این بار، آسایش خیال، مرا سست نمی کرد بلکه به من جان می داد. آب می پرید به کرپه موهای پشت سم آریستید، و نسیم تندتر از پیش بود، و عطری با خود می آورد. رسیدم به آن طرف رودخانه. راه باریکی از توی کشتزارهای جومی گذشت و تا مقدار زیادی صاف و مستقیم پیش می رفت. اسب را به تاختن واداشتم.

چندین ساعت که اسب راندم، فکر کردم که دیگر ایستادن خطری ندارد. ابتدا خلوت بود؛ اما بعد، از کنار مردانی گذشتم که به صحرا می رفتند یا مشغول کار کردن بودند. به دسته های اول به طور ناگهانی برخورددم و با یورتمه، دور زدم به طرف پیچی که پشت تل خاکی پنهان شده بود. هم ترسیده بودم و هم هول شده بودم، اما وقتی رد می شدم آن ها به من سلام دادند و فهمیدم که سلامشان به خاطر زین و لباس های عالی من بود. من برای آن ها یکی از ارباب ها به حساب می آمدم، ارباب زاده ای که صبح زود برای سواری پیش از صبحانه آمده است. با همه این ها تا جایی که می شد از برخورد با آن ها دوری کردم. وقتی از زمین های زیر کشت و آباد رد شدم و به تپه ماهوری ناهموار رسیدم - که در آن جا غیر از گله گوسفندان چیزی نبود - خوشحال شدم. حال دیگر وقتش بود که درباره سه پایه فکر کنم: درباره آن حقیقت حیرت انگیز؛ و حقیقت این بود که گرفتار شده بودم و بعد بدون اذیت و بدون کلاhek آزاد شده بودم، و همین برایم شده بود معمای که نمی توانستم حلش کنم. شاید این هم هوسی بود - مثل هوسی که سبب شده بود سه پایه ها به دور کشتی اوریون بچرخند و از خشم یا شادی و یا احساس غیرقابل درک دیگری نعره بکشند و بعد

لق‌خوران پی کارشان بروند. این مسئله را باید مثل یکی از کارهای بی‌دلیل آن‌ها به حساب می‌آوردم و فکرش را از سرم بیرون می‌کردم. شاید فقط یک هوس بود. این‌ها موجوداتی بودند غیر از آدم، و انسان نمی‌بایست بکوشد که به آن‌ها انگیزه‌های انسانی را نسبت بدهد. آن‌چه که واقعاً اهمیت داشت این بود که من آزاد بودم و فکر و عقلم هنوز مال خودم بود و تا آن‌جا که شرایط اجازه می‌داد سرنوشت من به دست خودم بود.

غذایی خوردم و از یک نهر آب نوشیدم و سوار شدم و باز به راه افتادم. به یاد کسانی افتادم که توی قلعه بودند و من ترکشان کرده بودم، به یاد الویز، کنت و کنتس، شوالیه‌ها و عالیجناب‌هایی که با آن‌ها آشنا شده بودم. تقریباً خیالم راحت بود که آن‌ها مرا پیدا نخواهند کرد، چون سم‌های آریستید روی علف‌های کوتاه و یا زمین خشک آفتاب سوخته ردی باقی نمی‌گذاشت، و آن‌ها هم مجال این را نداشتند که مسابقه را رها کنند و به جستجوی من بیایند. آن‌ها خیلی دور به نظر می‌رسیدند، نه تنها از نظر مسافت، بلکه از نظر وجود خودشان. مهربانی‌های آن‌ها را به یاد آوردم: بزرگواری و دلسوزی کنتس را، خنده‌های کنت را و دست سنگینش را که به روی شانه‌ام می‌کوبید؛ اما تقریباً، در همه این‌ها چیزی غیر حقیقی وجود داشت، به جز آخرین تصویر الویز که از همه روشن‌تر و ظالمانه‌تر به یادم آمد؛ زمانی که گفت می‌خواهد برود و به سه‌پایه‌ها خدمت کند، و گفت: «من خیلی خوشحالم.» لگدی به آریستید زدم و او به اعتراض خرخر کرد، ولی به حالت چهارنعل درآمد و روی دامنه‌های سرسبزی که خورشید بر آن‌ها می‌تابید، تاخت.

جلوتر که رفتم، تپه‌ها بلندتر شدند. روی نقشه، علامت یک گذرگاه بود و اگر من درست در جهت خورشید سفر کرده بودم باید

به زودی آن گذرگاه را می دیدم. بالای یک بلندی دهنه اسب را کشیدم و به سرایشی نگاه کردم. فکر کردم یک شکاف پهناور در جایی که تقریباً خط سبز تپه ها پایان می یابد و به کناره ای قهوه ای رنگ می رسد به چشم می خورد، اما همه چیز در موج گرما می لرزید و شناسایی را مشکل می کرد. در فاصله ای نزدیک تر، چیزی نظر مرا به خود جلب کرد.

شاید یک کیلومتر جلوتر، چیزی تکان می خورد، یک هیکل، شاید هم دو تا— که به زحمت از پشته خاکی بالا می رفتند. از آن فاصله نمی توانستم درست آن ها را بشناسم؛ اما توی آن صحرای دور افتاده، چه کسی می توانست باشد؟ آریستید را دوباره به تاختن واداشتم.

پیش از آن که نزدیک برسم، آن ها از وحشت صدای سم ها، برگشتند؛ ولی من خیلی زودتر از آن ها خیالم راحت شد. رسیدم کنار آن ها، ایستادم و بعد، از پشت اسب پایین جستم—حتی در این وقت هم باید بگویم که متأسفانه از مهارتی که در سوارکاری نشان دادم مغرور شدم.

هنری گیج و مات به من نگاه کرد، و نمی دانست چه بگوید.

بین پل گفت: پس تو آمدی، ویل؟

گفتم: البته. مگر قرار نبود بیایم؟

جنگ و گریز

درباره آن چه که عقیده مرا عوض کرده بود چیزی به آن ها نگفتم. سکوت من، فقط به این دلیل نبود که حقیقتاً تصمیم گرفته بودم در قلعه بمانم و به خاطر پاداش هایی که پس از کلاهک گذاری نصیب می شد، کلاهک دار بشوم. البته این مسائل، شرم آور بود، خیلی هم زیاد؛ اما خاموشی من دلیل دیگر داشت. هنری کنایه هایی به من زد ولی من نشنیده گرفتم. در آن لحظه، بازگشت من، هنری را به طوری تکان داده بود که دیگر فرصت پرحرفی برای او باقی نمی گذاشت.

فکر می کنم آن چه در مورد پیوستنم به آن ها گفتم طرح خوب و محکمی داشت. گفتم که من به آن ها بیست و چهار ساعت مجال سفر دادم و بعد اسبی ربودم و دنبالشان آمدم، و به این ترتیب، بیشترین فرصت فرار را به همه دادم. از ماجرای درگیری خودم با سه پایه هم حرف زدم؛ چون فکر کردم ممکن است بتوانند قضیه را کمی روشن کنند، و دست کم بین پل بتواند فرضیه ای بسازد که به آن بخورد، اما آن ها هم به قدر من سردرگم ماندند. بین پل اصرار داشت که سعی کنم به یاد بیاورم که آیا به طور قطع مرا به داخل سه پایه برده بودند یا نه، و به یاد بیاورم که توی سه پایه چه شکلی

بوده؛ اما من نتوانستم.

بعد بین پل گفت که آریستید را باید رها کنیم. من فکر این مسئله را نکرده بودم. تنها تصور مبهمی داشتم از این که بعد از پیدا کردن آن دو، می توانم با کمال سخاوت اجازه بدهم که به نوبت سوار اسب شوند و خودم هم مالک آن باقی بمانم، اما حرفی که بین پل می گفت درست بود. او ما را متوجه کرد که سه تا پسر و یک اسب، در هر بیننده ای ایجاد سوءظن می کند، در حالی که سه تا پسر پیاده، و یا یک پسر تنها و سوار بر اسب، شکی ایجاد نمی کند. این حقیقت را که نمی توانیم اسبم را نگه دارم با اکراه قبول کردم. زین اسب را که علامت خانوادگی سرخه برج در روی آن دیده می شد برداشتم و پشت برآمدگی یک صخره پنهان کردم. با پا روی آن خاک پاشیدیم و روی آن را پر از سنگ و کلوخ کردیم که تا حد ممکن پنهان بماند. البته عاقبت آن زین را پیدا می کردند، اما می بایست اول آریستید بدون زین را پیدا کنند. آریستید، اسب عالی و قشنگی بود و احتمال داشت که هر کس او را آزاد و بدون زین و برگ ببیند، زیاد به دنبال صاحبش نگردد. من دهنه اش را برداشتم و او، خوشحال از رهایی، سری بالا انداخت. بعد دست محکمی به برآمدگی پشتش زدم. او سر دوبا بلند شد، چند قدم رفت و بعد ایستاد و نگاهم کرد. فکر کردم که نمی خواهد برود، و سعی کردم این موضوع را بهانه کنم تا کمی بیشتر نگاهش دارم اما او شیهه ای کشید، سرش را به تندی بالا انداخت و به سمت شمال تاخت. رویم را برگرداندم، چرا که نمی خواستم دور شدنش را ببینم.

و به این ترتیب، بار دیگر ما سه نفر در کنار هم به راه افتادیم، و این بار نزدیک تر به هم. من از بودن با آن ها احساس شادمانی می کردم، و حتی وقتی هنری — که دیگر حالش جا آمده بود —

چند تا حرف دو پهلوزد، زبانم را نگه داشتم؛ گرچه تحمل سخنان او، بعد از آن زندگی پرتجمل در درون قلعه، برایم کار آسانی نبود. در حقیقت، بین پل پادرمیانی کرد و او را مجبور کرد که سکوت کند. به نظرم رسید که بین پل تصور کرده که مقام ریاست گروه—البته اگر ریاستی وجود داشت—از آن اوست، و من هم دلم نخواست با او مخالفت کنم—دست کم، در آن زمان، همچو تمایلی نداشتم.

حس کردم که راه رفتن برایم خسته کننده است، چون عضله‌هایی که آدم در راه‌پیمایی به کار می‌برد با آن‌هایی که در سواری به کار می‌رود فرق دارد، و بدون شک، من در اثر بیماری و ناتوانی‌های دوره نقاهت طولانی، در وضع مناسبی نبودم. با وجود این دندانهایم را به هم می‌فشردم و پابه پای آن‌ها می‌رفتم و سعی می‌کردم خستگی‌ام را نشان ندهم؛ اما زمانی که بین پل برای خوردن غذا و استراحت ایست داد، خیلی خوشحال شدم.

شب هم، وقتی زیر سقفی از ستارگان خوابیدم و از زمین سخت، به جای تشک‌های نرم پُر از پَر که به آن‌ها عادت کرده بودم، استفاده کردم، دلم به حال خودم سوخت اما چون شب پیش نخوابیده بودم و خیلی خسته بودم، زیاد بیدار نماندم. صبح که بیدار شدم بندبند اعضای بدنم درد می‌کرد. انگار که کسی در تمام شب، مرا لگد زده بود. روزی بود آفتابی و آرام—بدون آن نسیمی که روز پیش هوا را خنک می‌کرد. این، روز چهارم بود، یعنی یک روز مانده به پایان مراسم. امروز، روز بازی جنگی دسته‌جمعی و سوارکاری در میدان است. الویز هنوز تاجش را بر سر دارد و به برندگان جایزه می‌دهد... و فردا...

باز به راه افتادیم. زمانی نگذشته بود که رسیدیم به گذرگاهی که روی نقشه وجود داشت. به دنبال رودخانه‌ای که از تپه‌ها

سرازیر شده بود به راه افتادیم. راه، در بعضی جاها با آبشارهایی بریده شده بود، و بعضی از این آبشارها خیلی بزرگ بود. بالاتر، نقشه جایی را نشان می داد که رودخانه دیگری به نزدیک این یکی می رسید و تا مدتی هردو در جوار هم می رفتند. ما پیش از آن که شب شود به آن جا رسیدیم.

رودخانه دوم، غیر از چند جای آن که بریدگی هایی داشت، به طرز عجیبی صاف بود و پهنای یکسانی داشت. از این گذشته آب رودخانه در سطح های مختلف روان بود و قسمت بندی بین هر سطح به کمک وسایلی انجام شده بود و الوارهای پوسیده و چرخ های آهنی زنگ زده و چیزهای مختلفی آن جا بود. همه این ها را، به طور مسلم، پیشینیان ساخته بودند. البته بین پل تمام مسئله را با رضایت خاطر حل کرد. به گمان او رودخانه دوم را مردم ساخته بودند. بسترش را کنده بودند و شاید آن را از رودخانه اصلی به این مسیر انداخته بودند. او در زیر علف ها و سبزه هایی که روی ساحل را پوشانده بود آجرهایی را به ما نشان داد که با دقت چیده و بند کشی شده بودند. درباره وسایلی که کشتی ها، به وسیله آن ها، می توانستند از یک سطح به سطح دیگر رودخانه بروند این توضیح را داد که آن وسایل برای پر و خالی کردن قسمت کوچک بین دو بخشی که ارتفاع نامیزان داشت به کار می رفته. توضیحات به نظر منطقی می رسید؛ اما او در قابل قبول جلوه دادن چیزهای عجیب خیلی مهارت داشت.

همچنان که از کنار رودخانه می رفتیم، او به طرح خود دلبستگی بیشتری نشان می داد و می گفت: «حتماً» باید همین طور باشد، و بعد گفت: «اصلاً» این طور است. من مطمئن هستم. یک شمند—فرآبی با قایق هایی که واگن ها را روی آب می کشیده اند، و مردم در جاهایی که چرخ ها و چیزهای دیگر وجود

داشت، پیاده و سوار می شده‌اند.

هنری گفت: حتماً قوری بخارتوآن‌ها را زور می داده.

— چرا که نه؟

— به هر حال، آب که خیلی زیاد است.

گفتم: به نظر می‌آید که بعضی از ایستگاه‌ها خیلی به هم نزدیک بوده‌اند و بعضی، کیلومترها از هم دور، اما این‌جا هیچ اثری از دهکده‌ها نیست. تک و توک ویرانه کلبه‌ای هست و گاهی همین هم نیست.

بین پل با بی حوصلگی گفت: آدم نمی‌تواند همه کارهایی را که پیشینیان کرده‌اند بفهمد، اما این رودخانه دوم را آن‌ها ساخته‌اند. حتماً همین‌طور است، و بنابراین باید از آن استفاده کرده باشند، و می‌شود آن را دوباره درست کرد تا کار کند.

جایی که رودخانه صاف، در جهت شمال، پیچ و خم‌های تندی پیدا می‌کرد از آن جدا شدیم. بعد، به زمین همواری رسیدیم که نشان کمتری از زندگی بشر و آبادی داشت. مسئله غذا دوباره داشت مشکلی پدید می‌آورد. آن‌چه را که همراه آورده بودیم تمام کرده بودیم و امکان پیدا کردن خوراکی هم کم بود.

زمانی که بی‌نهایت گرسنه بودیم رسیدیم به لانه یک مرغ وحشی. او روی چهارده تخم خوابیده بود. به علت گرسنگی شدید، ده‌تا از تخم‌های پرنده را خوردیم، و بقیه هم خراب بود. تازه خود او را هم اگر می‌توانستیم بگیریم با کمال میل می‌خوردیم.

سرانجام به تپه‌ای رسیدیم که پایین آن دره پهن‌اور سبزی وجود داشت و رودخانه‌ای از کمرکش آن می‌گذشت. در فاصله‌ای دورتر باز هم تپه‌های دیگری به چشم می‌خورد و در پس آن‌ها — آن‌طور که نقشه نشان می‌داد — کوه‌هایی بود که سفر ما به آن‌جا پایان می‌یافت. ما راه درازی را آمده بودیم و هنوز هم راه بسیار

درازی در پیش داشتیم. دره با کشتزارهایش همچون چهل تکه‌ای بود و ما توانستیم خانه‌ها و کشتزارها و دهکده‌ها را در آن ببینیم؛ اما با وجود گرسنگی شدید، نمی‌توانستیم به آن‌ها نزدیک شویم.

بعد، مقداری سیب‌زمینی خودرو پیدا کردیم و توانستیم با خوردن آن‌ها جلوی گرسنگی شدیدمان را بگیریم، اما سیب‌زمینی خام برای چنان سفری که ما داشتیم و آن زندگی طاقت‌فرسا غذای مناسبی نبود. من با اندوه بسیار به تمام آن غذاهایی که در قلعه به دور ریخته می‌شد فکر کردم. حساب کردم و دیدم که امروز، روز کلاhek گذاری است، روزی که جشن و مهمانی حتی از روزهای مسابقه هم پرشکوه‌تر است، اما به دنبال این فکر به یاد الویز افتادم که دیگر در این جشن حضور نخواهد داشت.

روز بعد، بیش از نیمی از دره را پیمودیم، در رودخانه شنا کردیم و بر ساحل رودخانه، زیر آفتاب، دراز کشیدیم تا خشک شویم. و بعد وقتی به سوی زمین‌های مرتفع در حرکت بودیم از راه دور، دهکده‌ای را دیدیم، و از چنان فاصله‌ای جنب‌وجوشی را مشاهده کردیم. انگار که پرچم و علامت‌ها را برای یک جشن محلی بیرون آورده بودند. من فکر کردم مراسم کلاhek گذاری است، اما بین‌پل گفت بیشتر احتمال دارد که یکی از جشن‌های سالانه باشد.

بعد، سه‌پایه‌ای را دیدیم که از توی دره می‌آمد. این اولین سه‌پایه‌ای بود که بعد از چند روز می‌دیدیم. فکر کردم که بین‌پل اشتباه کرده است و این سه‌پایه برای کلاhek گذاری به دهکده می‌رود. اما به جای رفتن به دهکده، ایستاد—خیلی دورتر از محل زندگی مردم و بیش از یک کیلومتر دور از ما. و همان‌جا بی‌حرکت و بی‌جان، مثل سه‌پایه کنار سرخه‌برج، ماند. ما با این که به نظر نمی‌رسید که خیلی لازم باشد، کمی تندتر از پیش به

رفتن ادامه دادیم و تا آن جا که می توانستیم خودمان را پنهان نگه داشتیم. البته دلیلی نداشت که فکر کنیم به ما کاری دارد یا حتی می تواند ما را ببیند. سه پایه به هیچ وجه نشان نمی داد که قصد دنبال کردن ما را داشته باشد. حدود یک ساعت گذشت، دیگر آن را ندیدیم.

صبح روز بعد همان سه پایه یا یکی شبیه به آن را دیدیم. بار دیگر در فاصله ای دور از ما ایستاد و همانجا ماند. باز حرکت کردیم و سه پایه از نظر پنهان شد. ابرها بیشتر شده بودند و باد پر سر و صدایی می وزید. روز می گذشت و ما چیزی برای خوردن نمی یافتیم. باز گرسنگی، و شاید هم بیشتر از پیش.

شب هنگام، در هوای آزاد دراز کشیده بودیم؛ اما می دانستیم که ممکن است هوا خراب شود، و پیدا کردن پناهگاهی برای خواب شب فکر بکری بود. یک آلونک پوشالی پیدا کردیم که در وسط سه کشتزار درست شده بود. به یاد تجربه گذشته مان که افتادیم نمی خواستیم وارد آن بشویم؛ اما بین پل ما را خاطر جمع کرد که از این آلونک ها فقط در وقت میوه چینی استفاده می کنند، و مطمئناً هیچ خانه ای هم در آن نزدیکی ها به چشم نمی خورد.

توی آلونک کاملاً خالی بود. حتی یک صندلی یا میز نداشت. فقط سقفی داشت که از بعضی جاهای آن آسمان دیده می شد. با این همه می توانست تا حد زیادی جلوریزش باران را بگیرد.

پیدا کردن جانپناه، خودش نعمتی بود و با اینکه مجبور بودیم شبی را روی کف خرابه آلونک بگذرانیم، باز هم آن جا آرامشی داشت. من از زمانی که قلعه را ترک کرده بودم تا آن وقت، بیشتر از همه از همین کلبه راضی بودم. درباره چیزهایی که ناراحتم می کرد کمتر می اندیشیدم و آن ها را از نظرم محومی کردم. ما خوب پیشرفت می کردیم و تا چند روز دیگر می رسیدیم به نزدیکی کوه های سفید.

بعد، هنری به جانب دیگر آلونک رفت و یک لحظه بعد ما را هم صدا زد. لازم نبود چیزی را به ما نشان بدهد. سه پایه در دامنه تپه لنگر انداخته بود—با فاصله ای در حدود یک کیلومتر. هنری پرسید: فکر می کنید این همان سه پایه است؟ گفتم: به طرف آلونک که می آمدیم من اطراف را نگاه کردم. سه پایه ای وجود نداشت.

هنری با ناراحتی گفت: باید راه بیفتیم. شاید این یک تصادف باشد اما بهتر است هیچ بی احتیاطی نکنیم. آلونک را به ناچار ترک کردیم و با دشواری از تپه بالا رفتیم. آن شب را در یک نهر دراز کشیدیم. و با اینکه—خوشبختانه—باران نبارید، من نتوانستم خوب بخوابم، اما راستش اگر توی آلونک هم بودم و از وجود چنان نگهبان غول پیکری خبر داشتم، حتماً خوابم نمی برد.

صبح، وقتی به راه افتادیم، اثری از سه پایه نبود، اما حدود ظهر که از حرکت بازماندیم، همان سه پایه یا یکی دیگر، از پس تپه پشت سرمان خودش را به زور بالا کشید و تقریباً در همان فاصله یک کیلومتر ایستاد. حس کردم پاهایم می لرزد.

بین پل گفت: باید کاری کنیم که ما را گم کند.

هنری گفت: البته، اما چگونه؟

بین پل گفت: شاید به علت اینکه ما توی دشت حرکت

می کنیم می تواند تعقیبمان کند.

مقداری جلوتر از ما کشتزارهایی وجود داشت. بعضی از آنها

انگور بود و بعضی چیزهای دیگر. طرف چپ، کمی دورتر،

درخت هایی به چشم می خورد. ظاهراً حاشیه جنگلی بود که روی

پستی و بلندی های زمین تا دور دست ها کشیده می شد.

بین پل گفت: باید ببینیم می تواند از لای شاخه ها و برگ ها
ما را ببیند یا نه.

این مسئله که توانستیم خودمان را پنهان نگه داریم به ما آسودگی
زیادی داد. آن سقف سبز و انبوه روی سرمان بود و ما فقط
گاه گاهی لکه ای از آسمان را می دیدیم و نه آفتاب را. البته سفر
مشکل تر شده بود و خسته کننده تر. در بعضی جاها درختان خیلی
انبوه بودند، و در جاهای دیگر ریشه ها و یا چوب ها چنان در هم
گره خورده بودند که به جای راه گشایی از میان آن ها، مجبور بودیم
دور بزنیم و رد بشویم.

در ابتدا ما انتظار داشتیم که صدای پای سه پایه را بشنویم که
پشت سرمان درخت ها را خرد میکند و پیش می آید، اما ساعت ها
که گذشت و هیچ صدایی غیر از صداهای معمولی جنگل—مانند
صدای پرنده ها، جیرجیر و وراجی سنجاب ها، و غرشی از دور که
شاید از یک خوک بود—به گوش نرسید، ما تقریباً اطمینان خاطری
پیدا کردیم، و فکر کردیم که به هر حال سه پایه ای در تعقیب ما
نبوده است. آن شب را توی جنگل ماندیم و از آن جا که بخت
یارمان بود و به کلبه هیزم شکنی برخوردیم، سفر را زودتر از معمول
تعطیل کردیم. آن جا پر از بته و سر شاخه بود، و من آتشی درست
کردم. هنری دو تا دام سیمی را که بر دیوار کلبه آویزان بود
برداشت و جلوی سوراخ خرگوشی که در همان نزدیکی ها بود قرار
داد، و وقتی یک خرگوش برای گشت شبانه اش بیرون آمد، آن را
گرفت. ما خرگوش را پوست کشیدیم و روی آتش تند درختان بریان
کردیم و آن را خالی خالی خوردیم.

صبح بعد، بار دیگر به سوی فضای باز به راه افتادیم و یک
ساعت بعد به آن جا رسیدیم. اثری از هیچ سه پایه ای نبود و ما با
روحیه خوب، روی زمینی که بیشترش بایر بود، قدم برمی داشتیم.

چراگاه‌هایی دیده می‌شد که گاوها و بزها در آن چرامی کردند، و گهگاه تکه‌هایی از زمین زیر کشت سیب‌زمینی یا چیزی شبیه به آن بود؛ ولی بیشترش پوشیده از علف و بته‌های خار بود و در آن میان یک بته پر از تمشک سیاه شیرین و خوشمزه هم وجود داشت. ما تا گلویمان تمشک خوردیم و کوله‌پشتی‌هایمان را هم از سیب‌زمینی‌های ریز پر کردیم.

زمین، حالت سربالایی ملایمی داشت و هر چه بالاتر می‌رفتیم گیاه‌ها کمتر می‌شد. جنگل، در آن دور دست‌ها روبه سوی خاور داشت، اما هنوز، در نزدیکی ما، دسته‌هایی از کاج انبوه وجود داشت که بیشه‌هایی پدید می‌آوردند. ما از میان سکوت ملایم درختان کاج گذشتیم — جایی که حتی آواز پرندگان آرام بود و از دور شنیده می‌شد. نزدیک شب رسیدیم به نوک یک تپه که پایین آن، به اندازه صد متر یا بیشتر، کاج‌ها را تازه انداخته بودند. خراش تبر خوردگی روی درخت‌ها به سفیدی می‌زد و خیلی از درخت‌ها هنوز در جای سقوطشان مانده بودند؛ در انتظار این که بیایند و آن‌ها را تکه‌تکه کنند و ببرند.

از بالای تپه، همه چیز دیده می‌شد. ما می‌توانستیم از بالای درختان سبز، تپه‌های دیگر را ببینیم، و دور از آن‌ها، خیلی دور و بسیار کوچک، قله‌های سفید کوه‌ها را — که نور غروب خورشید به آن‌ها رنگی صورتی می‌داد. کوه‌های سفید با همه کوچکی، عظمتی داشتند. با خودم فکر کردم: «قله‌ها پوشیده از برف است، و ما عاقبت به نزدیکی کوه‌های سفید رسیده‌ایم.»

هنری که از صدایش معلوم بود متعجب و گیج شده است گفت: باید چندین هزار متر ارتفاع آن کوه‌ها باشد. — فکر می‌کنم همین‌طور باشد.

به قله‌های سپید که نگاه کردم حس کردم حالم بهتر شده

است. به نظر می‌رسید که آن‌ها، هیولا‌های فلزی را که آزادانه و با قدرت به روی زمین حرکت می‌کنند، به مبارزه می‌طلبند. حال می‌توانستم باور کنم، کاملاً باور کنم که مردم می‌توانند به آن کوه‌ها پناه ببرند و آزاد بمانند. داشتم به این مسئله فکر می‌کردم که ناگهان بین‌پل—در کنار من—تکانی خورد.

— گوش کنید!

صدا را شنیدیم و برگشتیم. صدا از پشت سرمان بود و خیلی دور، اما می‌دانستیم که چیست. صدای خرد شدن و له شدن چوب، زیر یک تکه فلز سنگین بزرگ. پاهای بزرگ از میان بیشه کاج، راه خود را می‌کوبیدند و باز می‌کردند. بعد، صدا قطع شد. ما توانستیم آن موجود غول‌پیکر را از لای شکاف درخت‌ها ببینیم که سر بر آسمان کشیده بود.

بین‌پل گفت: ما تمام مدت بعد از ظهر پنهان بودیم. حالا هم جلو چشم نیستیم، و باز می‌داند که کجا هستیم.

با دل نگرانی گفتم: شاید تصادفی باشد.

— دو دفعه بله، سه دفعه بله، اما نه وقتی که این طور پشت هم این حادثه اتفاق می‌افتد. این سه‌پایه ما را دنبال می‌کند و احتیاجی هم ندارد ما را ببیند—درست مثل سگی که بویی را دنبال کند.

هنری گفت: این غیر ممکن است.

— غیر ممکن وقتی که توبه هیچ وجه نتوانی وجودش را انکار کنی، حقیقت را پیدا می‌کند.

— اما چرا ما را دنبال می‌کند؟ چرا نمی‌آید و ما را بلند نمی‌کند؟

بین‌پل گفت: آدم چطور می‌تواند بفهمد که توی کله آن‌ها چه می‌گذرد؟ شاید علاقه دارد که بداند چکار می‌خواهیم بکنیم و به کجا می‌رویم.

تمام شادی یک دقیقه پیش ناپدید شد. کوه‌های سفید وجود داشتند. ممکن بود به ما پناه بدهند، اما هنوز تا آنجا یک سفر چند روزه راه بود، و سه پایه فقط چند قدم غول‌آسا با ما فاصله داشت.

هنری گفت: حالا چکار کنیم؟

بین‌پل گفت: باید فکر کنیم. تا این‌جا فقط به این قانع بوده که دنبالمان بیاید؛ اما شاید همیشه به این قانع نباشد.

سرازیر شدیم. سه پایه از جای خود تکان نخورد. اما ما دیگر هیچ تردیدی نداشتیم. به سختی به راهمان ادامه می‌دادیم، با سکوت و روحیه ضعیف. سعی کردم پراهی پیدا کنم که خودمان را گم و گور کنیم، اما هر چه بیشتر فکر کردم ناامیدتر شدم. امیدوار بودم که هنری و بین‌پل بهتر از من فکر کنند، و لااقل بین‌پل. حتماً او می‌توانست راهی پیدا کند؛ اما تا شب که از رفتن باز ایستادیم فکری نکرده بود. زیر کاج‌ها خوابیدیم. هوا هنوز خشک بود و حتی در این ارتفاع، نسبتاً گرم. تشک کلفتی که به نظر می‌رسید از سال‌های سال ریختن میله‌های کاج درست شده باشد، از هر چیزی که در تمام طول سفرمان به روی آن خوابیده بودیم، نرم‌تر بود—اما هیچ چیز، آرامش بخش نبود.

ما می جنگیم

صبح، هوا هم درست مثل روحیه ما گرفته و غمیگن بود. کاج‌ها در مه خاکستری رنگ سردی پیچیده شده بودند، و این مه سرد، زمانی که هنوز روشنایی آن قدر نبود که راهمان را ببینیم، ما را لرزاند و از خواب بیدار کرد. افتان و خیزان از میان درختان می‌رفتیم و سعی می‌کردیم که با جنبش و حرکت، خود را گرم کنیم؛ و ضمن راه رفتن به سیب‌زمینی‌های خام گاز می‌زدیم. شب پیش نتوانسته بودیم تمام دره را ببینیم و حالا هم نمی‌توانستیم. هوا روشن‌تر شد. اما به‌علت وجود مه، شعاع‌دید ما کم بود — فقط به اندازه یک دایره چند صد قدمی — و پس از آن، تنه درختان در رنگ یکنواخت هوای مه‌آلود اطراف غرق می‌شدند.

البته ما از سه پایه اثری ندیدیم و صدایی هم نشنیدیم. و صدای پیش رفتن ما روی فرشی از میله‌های کاج، آن قدر آرام بود که از فاصله کوتاه شنیدنش ممکن نبود. روز پیش برای ما روز بدی نبود و تا حدی دلگرم شده بودیم؛ اما حالا نمی‌توانستیم تظاهر کنیم به این که باز هم حال و روز خوبی داریم. تعقیب کننده ما نه دیده می‌شد و نه صدایی از او شنیده می‌شد. قبلا هم بیست و چهار ساعت در چنین حالی بود و بعد از میان جنگل کاج که راهی

نداشت سر رسیده بود و بالای سرمان ایستاده بود.
از لابه‌لای کاج‌ها بیرون آمدیم و به درون علف‌های تری که
پاهای ما را تا ساق خیس می‌کرد قدم نهادیم. هوای خیلی سردی
بود. ما بر سرعت خود افزوده بودیم؛ اما حرکت، گرممان نمی‌کرد.
من می‌لرزیدم و دندان‌هایم به هم می‌خورد. زیاد حرف نمی‌زدیم و
آنچه می‌گفتیم خشک بود و خالی از امید. هیچ فایده‌ای هم
نداشت که از بین‌پل بپرسم آیا راه حلی پیدا کرده است یا نه.
کافی بود که آدم نگاهی به صورت دراز و قیافهٔ مملو از نگوینبختی او
که از سرما فشرده شده بود بیندازد و بفهمد که راهی نیافته است.
دره به آخر رسید و ما به طرف باختر رفتیم. نقشه نشان می‌داد
که اگر چند کیلومتر پیش برویم به سربالایی سهل‌تری می‌رسیم.
ما بدون فکر از روی نقشه جلو می‌رفتیم، چون روش بهتری به
فکرمان نمی‌رسید. صدای غلغل و پرش و شرشر آبی را شنیدیم و
رودخانه‌ای را پیدا کردیم و در کنار آن پیش رفتیم.
چند ساعت راه رفته بودیم؛ اما من مثل اول، یخ زده و بیچاره
بودم، و خیلی هم گرسنه. هیچ اثری از خوراکی و یا زندگی وجود
نداشت.

بعد، رفته رفته مه بلند شد و رنگ خاکستری کدر آن سفیدتر و
نیمه شفاف، و چند لحظه‌ای به رنگ نقره‌ای روی سطح آب برق
زد و پس از آن به تیرگی گرایید.

روحیهٔ ما هم تا اندازه‌ای به حرکت مه بستگی داشت. زمانی
که خورشید—ابتدا به صورت یک صفحهٔ نقره‌ای کم‌رنگ و
سرانجام به شکل یک گوی طلای آتشین نمایان شد—ما هم به
همان نسبت احساس شادی بیشتری کردیم. به خودم گفتم که
شاید این تصور که سه‌پایه یک وسیلهٔ جادویی برای تعقیب ما دارد،
تصور درستی نبوده است. سه‌پایه هم شاید به اتکای حس‌های دیدن

و شنیدن— که شاید قوی‌تر از مال ما باشد— به دنبال ما می‌آمد؛ و اگر نیروی جادویی در وجودش نباشد نمی‌تواند ما را در طول چنان سفری در لابه‌لای مه پیدا کند. البته خوشبینی عاقلانه‌ای نبود، اما من با دنبال کردن این فکر حالم بهتر شد.

آخرین قسمت مه به دور دست‌ها کشیده شد و ما از یک دره پهن‌آور که نور خورشید روشنش کرده بود و زمین‌های دو سوی آن بلند بود و پوشیده از ابر سفید، می‌گذشتیم. پرنده‌ها آواز می‌خواندند و جز پرندگان، موجود دیگری در گرداگرد ما نبود...

... تا این که صدای برخورد آهن را از بالای تپه شنیدیم. نگاه کردم و آن غول را دیدم که سر در میان ابرها فرو برده بود و به طرزی وحشتناک، واقعیت داشت.

بعد از ظهر، مقداری ترب سفید پیدا کردیم. ترب‌ها را از ریشه بیرون کشیدیم و خوردیم. مزه آن‌ها تلخ و تند و سوزان بود، اما به هر حال، خوراکی بود. ما دره را رها کردیم و یک سربالایی طولانی اما تقریباً کم شیب و سنگلاخ و تیغستانی را در پیش گرفتیم، و سه پایه بار دیگر از دیدگاه ما خارج شد—اما نه از فکرمان. احساس نومیدی و تصور گرفتار شدن در دامی که بسته می‌شد دمام قوت می‌یافت. من در دهکده‌مان پیاده به شکار روباه می‌رفتم، اما حالا، در چنان شرایطی، دل و دماغ هیچ کاری را نداشتم. حتی خورشید که گرم‌تر از همیشه از فراز آسمان صاف می‌تابید نتوانست مرا شاد کند.

وقتی پرتو خورشید، کج و کوتاه، از جانب باختر تابید بین پل ایست داد. من با شکم خالی افتادم روی علف‌ها و از خستگی و رفتم. هنری و بین‌پل، بعد از کمی استراحت تکانی به خودشان دادند و شروع کردند به جستجو، اما من تکان نخوردم. به پشت دراز

کشیدم و چشم‌هایم را در برابر نور بستم و دست‌هایم را زیر سرم چفت کردم. حتی وقتی آن‌ها برگشتند و با هم — بر سر این که می‌توانند مار بخورند یا نه — بحث کردند من تکان نخوردم. هنری یک مار دیده بود اما نتوانسته بود آن را بکشد. در هر صورت، آن قدر گرسنه بودند که می‌توانستند مار را خام‌خام بخورند، چون در آن جا بته‌ای برای روشن کردن آتش وجود نداشت. من چشم‌هایم را همچنان بسته بودم که هنری با صدایی کاملاً متفاوت و بلند گفت: آن چیست؟

مطمئن بودم که حرف از چیز قابل اهمیتی در میان نیست. بین‌پل با صدای کوتاه‌تر چیزی گفت که من نشنیدم. آن‌ها با هم نجوا کردند. من چشم‌هایم را رو به جانب خورشید — که به زودی در پس تپه‌ها ناپدید می‌شد — بسته نگاه داشتم. آن‌ها دوباره نجوا کردند. بعد بین‌پل گفت: ویل!

— بله؟

— زیر آستین پیراهنت پاره شده.

— می‌دانم. وقتی از رودخانه رد می‌شدم به بته‌خاری گیر کرد و جر خورد.

— به من نگاه کن، ویل!

من چشم‌هایم را باز کردم و دیدم او پهلوی من ایستاده و پایین را نگاه می‌کند. نگاه عجیبی داشت، و پرسید: آن چیست که زیر بغلت داری؟

من نشستم: زیر بغلم؟ راجع به چی حرف می‌زنی؟

— یعنی نمی‌دانی؟

من دست راستم را بردم زیر بازوی چپم.

— نه، آن یکی.

این دفعه دست چپم را به کار بردم و زیر بازوی دیگرم را

گشتم. دستم به چیزی خورد که بافت آن از جنس گوشت نبود. صاف‌تر و سخت‌تر بود؛ چیزی مثل یک دکمه فلزی. روی آن را با نوک انگشت‌هایم لمس کردم. شیارهای نرمی داشت و چیزی شبیه به تور بود. من گردنم را دراز کردم و سرم را چرخاندم و کوشش کردم آن را ببینم، اما نتوانستم. به نظر می‌رسید که توی پوستم حل شده و هیچ فاصله مشخصی میان پوست من و دکمه وجود نداشت. به بالا نگاه کردم، دیدم که هر دو ایستاده‌اند و مرا نگاه می‌کنند.

— آن چیست؟

بین‌پل گفت: این از فلز کلاهک‌هاست. توی پوست کاشته می‌شود همان‌طور که کلاهک‌ها را توی سر کار می‌گذارند. گفتم: آن سه‌پایه... وقتی مرا بیرون قلعه گرفت... فکر می‌کنید که...؟

لازم نبود جمله‌ام را تمام کنم. صورت آن‌ها نشان می‌داد که چه فکر می‌کنند.

من با خشونت بسیار گفتم: نکنند فکر می‌کنید که من آن سه‌پایه را راهنمایی کرده‌ام؛ که من در فرمان آن سه‌پایه هستم. ها؟

هنری گفت: از وقتی که توبه ما رسیدی آن سه‌پایه دنبلمان کرده. ما نمی‌توانیم این مسئله را ندیده بگیریم. می‌توانیم؟ تو توضیح قانع‌کننده‌تری نداری؟

خیره به او نگاه کردم. معمای توانایی سه‌پایه در پیدا کردن ما، و آن هم چندین بار پیایی، و معمای دکمه فلزی کوچک، که یک جواری به بدن من جوش خورده بود نمی‌توانستند از هم جدا باشند. آن‌ها بی‌شک با هم ارتباط داشتند؛ ولی اندیشه من هنوز مال خودم بود. من، خیانتکار نبودم؛ و همانقدر به این مسئله اطمینان داشتم

که به زنده بودن خودم؛ اما چطوری می توانستم این حرف را اثبات کنم؟ هیچ راهی به نظرم نمی رسید.

هنری برگشت به طرف بین پل و گفت: باید با او چکار کنیم؟
بین پل گفت: پیش از این که کاری کنیم باید به دقت فکر کنیم.

— ما وقت فکر کردن نداریم. ما می دانیم که او یکی از آن هاست و با فکرش به آن ها پیام می فرستاده. شاید همین حالا هم پیام فرستاده باشد که ما به رازش پی برده ایم؛ و شاید آن سه پایه همین حالا دارد دنبال ما می آید.

بین پل گفت: او خودش راجع به اینکه گرفتار سه پایه شد و دوباره آزاد شد برای ما حرف زد، و گفت که بیهوش بوده و چیزی به یاد نمی آورد. اگر فکر او در خدمت سه پایه ها بود، این چیزها را به ما می گفت؟ و آیا وقتی پیراهنش پاره شد دقت نمی کرد تا این جوری نخوابد و ما آن را نبینیم؟ به علاوه این دکه خیلی کوچک است و مثل کلاhek، نزدیک مغز هم نیست.

— اما سه پایه به کمک همین دکه رد ما را می گیرد و می آید.

— البته... من هم همین عقیده را دارم. قطب نما، سمت شمال را نشان می دهد، برای این که در قطب، آهن زیاد است. اگر آهن دیگری نزدیک قطب نما بیاوری، عقربه قطب نما رو به آن می ایستد. و یل، وقتی از قلعه بیرون آمد که همه اهالی قلعه در خواب بودند و سه پایه او را گرفت. و یل کلاhek نداشت و سه پایه هم کلاhek به سرش نگذاشت. شاید کنجکاوشده بود که ببیند او می خواهد چکار کند و کجا برود. پس این چیز را مثل قطب نما — روی تن او گذاشت تا بتواند دنبالش کند.
حرف عاقلانه ای بود. اطمینان داشتم آن چه که می گفت

درست است. با هر حرکتی که می کردم می توانستم دکه را زیر بغلم حس کنم. اذیت نمی کرد، اما حس می کردم که آن جاست. چرا زودتر حس نکرده بودم؟ همین فکر باید از سر هنری هم گذشته باشد، چون گفت: اما باید حس می کرد که همچو چیزی در بدنش هست.

— شاید هم نه. شما توی کشورتان از آن آدم ها دارید که... مردم را با جانورها سرگرم می کنند؟ آن ها که توی هوا تاب می خورند، پهلوان ها و این جور چیزها؟ هنری گفت: سیرک. من یک دفعه دیده ام.

— بله... یکی هم آمد به شهر ما، با مردی که کارهای عجیبی می کرد. او مردم را مجبور می کرد که به خواب بروند و به دستورهای او گوش بدهند و حتی کارهایی بکنند که احمقانه به نظر می رسید. یک ملوان که می لنگید تا یک هفته لنگ نمی زد و درست راه می رفت. بعد، باز هم درد پا و لنگیدنش شروع شد. گفتم: حالا دارم وجودش را حس می کنم.

بین پل گفت: ما آن را به تو نشان دادیم، و شاید این کار خاصیت دستور گرفتنش را از بین ببرد.

هنری با بی صبری گفت: هیچ کدام از این حرف ها واقعیت را عوض نمی کند. سه پایه می تواند به کمک آن رد ما را پیدا کند، می تواند ما را بگیرد و ببرد.

من منظور او را فهمیدم و گفتم: فقط یک کار می شود کرد. بین پل پرسید: چه کاری؟

— جدا بشویم. من از راه دیگری می روم و سه پایه مجبور است مرا دنبال کند و شما سلامت خواهید ماند.

— یعنی از راه دیگری به کوه های سفید بروی؟ تو باز هم سه پایه را به طرف کوه ها راهنمایی می کنی، و احتمال دارد که او

هم همین را بخواهد.

من سرم را تکان دادم: نه. من به کوه‌های سفید نمی‌روم. من برمی‌گردم.

— تا دوباره گیربافتی و کلاهکدار بشوی؟

به یاد لحظه‌ای افتادم که آن سه‌پایه مرا از پشت اسب بلند کرد و زمین زیر پای من شور رفت و کوچک شد. در حالی که امیدوار بودم رنگم از ترس نپریده باشد، گفتم: اول باید مرا بگیرد.

بین پل گفت: تو را می‌گیرد. برای تو امکان فرار نیست.

کوشش کردم که فکر نکنم برای چه این فداکاری را قبول می‌کنم و گفتم: دست کم می‌توانم سه‌پایه را همراه خودم به جایی دور ببرم.

همه ساکت شدیم. همان‌طور که گفتم این تنها کاری بود که می‌توانستیم بکنیم، و آن‌ها مجبور بودند با آن موافقت کنند. در حقیقت احتیاجی نبود که چیزی بگویند. من بلند شدم، چرخیدم تا بروم.

بین پل گفت: صبر کن!

— برای چه؟

— گفتم که باید فکر کنیم. من فکری به سرم زده. این چیز زیر بغل تو کوچک است، و با این که محکم به پوست تو چسبیده، فکر نمی‌کنم خیلی عمق داشته باشد.

بین پل مکث کرد و هنری گفت: خوب؟

بین پل به من نگاه کرد: از سیاهرگ بزرگ دور است؛ اما اگر بخواهیم آن را از جا بکنیم درد شدیدی دارد. درست نفهمیده بودم که می‌خواهد چکار کند، و وقتی فهمیدم امیدواری مرا گیج کرد.

گفتم: فکر می‌کنی بتوانی؟

— می‌توانیم امتحانش کنیم.
همچنان که پیراهنم را در می‌آورد، گفتم: بیاید وقت را تلف نکنیم.

بین پل آدمی نبود که بشود او را به عجله واداشت. گفتم که بخوابم و دستم را بالا نگه دارم، و با انگشت‌هایش دکمه و پوست دوروبر آن را لمس کرد. دلم می‌خواست دست به کار بشود، اما اختیارم دست او بود و متوجه شدم که موردی ندارد بی‌حوصلگی نشان بدهم.

عاقبت گفتم: بله، خیلی درد دارد. تا آنجا که بتوانم سعی می‌کنم این کار را به تندی انجام بدهم؛ اما چیزی لازم داری که به دندان‌بگیری؛ و هنری، تو باید بازویش را نگه‌داری که نتواند آن را عقب بکشد.

او، بند چرمی کوله‌پشتی‌اش را داد به من که بین دندان‌هایم نگه دارم. مزه‌ترش زننده آن را روی زبانم حس کردم. چاقوی بین‌پل همان بود که از شهر بزرگ آورده بود. لبه خوبی داشت و یک نوع چربی از زنگ‌زدگی محافظتش کرده بود. از آن وقت تا به حال هم مدتی وقت صرفش کرده بود تا کاملاً تمیز بشود. به مجرد این که بین‌پل اشاره کرد هنری بازوی مرا گرفت و کشید به طرف بالای سرم. من روی طرف چپ بدنم دراز کشیده بودم و صورتم رو به زمین بود. یک مورچه به سرعت میان نيزه‌های علف ناپدید شد. بعد سنگینی بین‌پل را حس کردم که روی من خم شده بود. باز دست چپش زیر بغل و پیرامون دکمه را لمس کرد. وقتی اولین چاقورا زد گاز بسیار محکمی به چرم زدم و بدنم چنان کشیده شد که نزدیک بود دستم را از چنگ هنری بیرون بکشم. دردش به راستی کشنده بود. به دنبال ضربه اول ضربه‌ای دیگر زد و باز هم

یکی دیگر. کوشش کردم تمام فکرم را روی بند چرمی متمرکز کنم که دندان‌هایم تقریباً از وسط آن بهم می‌رسید. آنقدر عرق کرده بودم که غلتیدن قطره‌های آن را از کنار صورتم حس می‌کردم، و یکی از قطره‌ها را دیدم که افتاد روی خاک و پخش شد. می‌خواستم فریاد بزنم که بس کند و بگذارد کمی از درد کشیدن خلاص بشوم؛ و نزدیک بود بند چرمی را تف کنم تا بتوانم حرف بزنم که بار دیگر—به ناگهان—نیش چاقو مجبورم کرد که چرم را به دندان بگیرم، و زبانم را به همراهش. توی دهانم مزه گرم و شور خون بود و چشم‌هایم پر از اشک.

بعد، مثل این که صدای بین پل را از راه دور شنیدم که گفت: «حالا می‌توانی ولش کنی.» و دست‌هایم آزاد شد. درد هنوز هم دیوانه کننده بود؛ اما نسبت به چند لحظه پیش ملایم تر بود. بین پل از پشت من بلند شد، و من که خواستم روی پاهایم نیم خیز شوم و برای این کار باید دستم را تکان می‌دادم، از درد آن بی حال شدم. بین پل گفت: همان طور بود که فکر می‌کردم. کاملاً سطحی بود. ببین!

من بند چرمی را تف کردم و به چیزی که در دستش بود نگاه کردم. رنگ خاکستری نقره‌ای داشت. یک بند انگشت قطر آن بود. وسطش کلفت بود و کناره‌هایش نازک. جامد بود، اما این طور حس می‌شد که از صدها سیم کوچک ریز بافته شده است، و تکه‌های خونینی از گوشت بدنم—که بین پل بریده بود—به آن چسبیده بود.

بین پل دکه را با انگشتش بازرسی کرد و گفت: چیز عجیبی است. دلم می‌خواهد روی آن مطالعه کنم. حیف که مجبوریم دورش بیندازیم.

خیرگی نگاهش، حالت دل‌بستگی شدید و همراه با خونسردی

را داشت. هنری هم دکمه را نگاه کرد و رنگ صورتش به سبزی گرایید. من به تکه‌های گوشتی که به آن چسبیده بود خیره شدم و دوباره دلم به هم خورد. برگشتم و رفتم کمی دور تا استفراغ کنم. وقتی حالم جا آمد دیدم بین پل هنوز هم دارد به دکمه نگاه می‌کند.

نفس زنان گفتم: بیندازش دور. بهتر است راه بیفتیم. هر چه از این محل دور بشویم بهتر است.

او با اکراه سری تکان داد و آن را انداخت روی علف‌ها و به من گفت: بازویت خیلی درد می‌کند؟

— اهمیتی ندارد. می‌توانم تحملش کنم. راه رفتن باعث می‌شود که به درد فکر نکنم.

— گیاهی هست که زخم‌ها را خوب می‌کند. سعی می‌کنم توی راه پیدایش کنم.

خون زیادی از زیر بغلم رفته بود و هنوز هم می‌چکید. من زخم را با پیراهنم خشک کردم و بعد پیراهن را گلوله کردم و گذاشتم زیر بغلم و با همان وضعیت به راه رفتن ادامه دادم. پیشنهاد امیدبخش من که راه رفتن، فکرم را از درد منصرف می‌کند، کاملاً درست از آب در نیامد؛ اما به هر حال از شر آن دکمه سه‌پایه خلاص شده بودم، و هر قدم لرزانی که برمی‌داشتم خلاص‌تر می‌شدم.

ما به بالا رفتن از روی زمین ناهموار گسترده ادامه می‌دادیم. خورشید در سمت راست ما غروب می‌کرد. در طرف دیگر، سایه‌های بلند ما، پا به پایمان، در حرکت بود. هیچ حرفی نمی‌زدیم. من دندان‌هایم را از شدت درد به هم می‌فشردم. اگر در حالتی بودم که امکان لذت بردن برایم وجود داشت، بی‌شک غروب آرام و زیبایی بود، بی‌صدا و بی‌جنبش. هیچ صدایی نبود مگر...

ایستادیم و گوش دادیم. قلبم فشرده شد و برای یک لحظه، درد، بر اثر ترسی که از آن قوی‌تر بود از بین رفت. صدای سه پایه از پشت سرمان می‌آمد. صدا، ضعیف بود؛ اما هر لحظه بلندتر می‌شد—همراه با آن زوزه ناهنجاری که در اتاق کشتی اوریون شنیده بودم، فریاد مخصوص «شکار».

چند دقیقه بعد، از آن سوی دامنه تپه آشکار شد. بدون هیچ تردیدی مستقیماً به طرف ما می‌آمد. هنوز چند کیلومتری با ما فاصله داشت؛ اما به تندی حرکت می‌کرد، خیلی تندتر از همیشه.

هنری گفت: تپه‌ها!

دیگر حرف بیشتری لازم نبود. هر سه دویدیم. جایی که او نشان داده بود روی یکی از نقاط امن تپه‌ای نزدیک بود. این جای امن، خارزار کوچکی بود که خارهایش تا شانه ما بلندی داشت. ما خود را درون خارزار افکندیم. از لای آن‌ها خزیدیم و به طرف وسط رفتیم.

گفتم: یعنی می‌تواند باز هم دنبال من باشد؟ می‌تواند؟

بین‌پل گفت: بریدن آن دکمه در حکم اعلام خطر بود. بنابراین باز هم دنبالت آمده و این دفعه آمده که شکار کند.

هنری پرسید: فکر می‌کنی ما را دیده؟

— نمی‌دانم. دور بود، و نور هم کم.

در حقیقت خورشید غروب کرده بود. آسمان مخفیگاه ما از طلا تهی شده بود و آبی آسمان پررنگ‌تر می‌شد؛ اما هنوز هم به طرزی وحشت‌انگیز روشن بود—خیلی روشن‌تر از آن صبحی که من قلعه را ترک کردم. کوشش کردم خودم را با این فکر دل‌داری بدهم که چندی پیش، من خیلی به سه پایه نزدیک‌تر بودم. زوزه بلندتر و

نزدیک تر می شد. سه پایه به جایی رسید که بین پل آن عمل جراحی را کرده بود، و از آن جا هم گذشت. معنی آن این بود که...
حس کردم که زمین زیر پایم می لرزد، و لرزش آن هر لحظه بیشتر می شود. بعد یکی از پایه های سه پایه از توی آسمان آبی فرود آمد، و من، نیمکره سیاه و تاریک را در مقابل تاق آسمان دیدم، و سعی کردم خودم را توی خاک فرو ببرم. در همان دم زوزه تمام شد. در قلب آن سکوت، صدای دیگری برخاست. صغیر چیزی که مثل شلاق، به تندی در هوا بگردد. با ترس به جستجوی ایجاد کننده صدا برآمدم، که دو سه بته خار ریشه کن شد و دور انداخته شد.

بین پل، در کنار من، گفت: ما را گیر آورد. می داند که این جا هستیم. می تواند آن قدر بته ها را بکند تا ما کاملاً دیده شویم.

هنری گفت: یا با بیرون کشیدن بته ها ما را هم بکشد. اگر آن چیز به آدم بخورد...

گفتم: اگر من خودم را نشان بدهم...؟

— فایده ندارد. می داند که ما سه تا هستیم.

هنری گفت: می توانیم از سه جهت بدویم. شاید یکی مان فرار کنیم.

دیدم که بته های بیشتری، مثل پولک کاغذی، در هوا شناور می شوند. فکر کردم انسان هرگز به ترس عادت نمی کند، و هر بار باز به اندازه بار قبلی، گرفتار وحشت می شود.

بین پل گفت: می توانیم با سه پایه بجنگیم.

این حرف را چنان با آرامش دیوانه واری گفت که دلم می خواست فریاد بزنم.

هنری گفت: با چی؟ با مشت هایمان؟

— با آن تخم غازهای فلزی.

و همان دم کوله پستی اش را باز کرد و به جستجو پرداخت. بند سه پایه بار دیگر صغیرکشان پایین آمد. بته ها را مرتب بیرون می کشید. چند بار رفت و برگشت دیگر—حداکثر شش بار—بند سه پایه را به ما می رساند.

بین پل گفت: شاید پدران ما به کمک این چیزها با سه پایه ها می جنگیدند. شاید برای همین هم در قطار زیرزمینی پنهانش کرده بودند و از آن جا می بردند تا با سه پایه ها بجنگند. من گفتم: اما پدران ما شکست خوردند. به نظر تو چطور است که...

او تخم غازها را آورده بود بیرون.

او گفت: دیگر چه کاری می شود کرد؟ ها؟

هنری گفت: من مال خودم را دور انداختم. حمل آن خیلی دردسر داشت.

بند سه پایه بته ها را می برید. و این بار ما در غباری که از کندن بته ها پخش می شد فرو رفتیم.

بین پل گفت: «من چهارتا دارم.» یکی به هنری داد و یکی به من و گفت: «دوتای دیگر را خودم برمی دارم. وقتی حلقه ها را کشیدیم بیرون تا سه می شماریم و بعد بلند می شویم و پرتاب می کنیم به پایی که نزدیک تر است—چون نیمکره خیلی بالاست. این بار بند سه پایه را از فاصله نزدیک در میان بته ها دیدم. بین پل گفت: حالا.

او حلقه مال خودش را کشید و هنری هم همین کار را کرد. مال من توی دست چپم بود، اما باید می دادم به دست راستم. وقتی این کار را می کردم چنان دردی زیر بغلم پیچید که حد و حساب نداشت، و گلوله فلزی از دستم افتاد روی زمین. روی زمین دست

مالیدم که پیدایش کنم ولی بین پل دوباره گفتم: حالا. آن‌ها با ترس روی پا بلند شدند و من گلوله را برداشتم. بدون توجه به دردی که از تکان دادن دستم پیدا می‌شد، بلند شدم و زود حلقه را کشیدم.

نزدیک‌ترین پای سه‌پایه، روی سراسیمه‌ی، تقریباً سی متر با ما فاصله داشت. اول بین پل پرتاب کرد و به چیزی نخورد. او نتوانست گلوله‌اش را بیشتر از ده قدم پرتاب کند. پرتاب دوم، مال هنری بود که نزدیک به هدف خورد. یکی از گلوله‌ها با صدایی که توانستیم بشنویم به فلز خورد و منفجر شد. صدای بنگ سوم هم پشت این دوتا بلند شد و خاک در هوا فواره زد، و سرانجام، واقعیت چهره‌اش را به ما نشان داد:

تخم غازها به سه‌پایه صدمه‌ای نزده بودند. سه‌پایه ایستاده بود و بند آن به زمین کشیده می‌شد، و این بار، درست به طرف ما. شروع کردیم—یا بهتر است در مورد خودم بگویم که «خواستم شروع کنم» به دویدن؛ زیرا پیش از آن که بتوانم از جایم تکان بخورم، دست سه‌پایه کمرم را گرفت.

با دست چپ به بند سه‌پایه چنگ انداختم؛ اما مثل آن بود که آدمی بخواهد سنگی را خم کند. او مرا با دقت عجیبی گرفت—محکم ولی نه خرد کننده—و بلندم کرد، درست همان‌طور که آدم یک موش را از زمین برمی‌دارد؛ با این تفاوت که موش می‌تواند گاز بگیرد و من در برابر سطح سفت و براق که مرا گرفته بود هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم.

بلندم کرد و بالا برد و بالا تر... و زمین، زیر پایم کوچک شد، و بین پل و هنری کوچک شدند. دیدم که آن‌ها مثل مورچه فرار می‌کنند. من به اندازه‌ی برج یک کلیسا بالا رفته بودم که نگاه کردم به آن بالا و سوراخ را در پهلوی نیمکره دیدم، و به یاد آن تخم غاز

فلزی افتادم که هنوز محکم، توی دستم بود.
از وقتی که حلقه را کشیده بودم چقدر گذشته بود؟ من در آن
حالت وحشت و گیجی فراموش کرده بودم که بشمارم. شاید
چندین ثانیه گذشته بود و دیگر تا منفجر شدنش چیزی نمانده بود.
بند، دیگر داشت مرا می کشید به طرف سوراخ. سوراخ، تقریباً
چهارده متر دورتر بود، بعد دوازده متر، ده متر، ... من خودم
را راست گرفتم و به حلقه بند فشار آوردم. دستم از درد تیر کشید،
اما اعتنایی نکردم، و تخم غاز را با تمام زور و با تمام دقتی که
می توانستم داشته باشم، انداختم. اول فکر کردم به آن نخورد؛ اما
تخم غاز خورد به لبه سوراخ و کمانه گرد به طرف تو. بند، به بالا
بردن من ادامه داد: هفت متر، پنج متر، سه متر...

با این که خیلی نزدیک بودم، صدای انفجار به بلندی صدای
انفجارهای قبلی نبود. فقط صدای بنگ توخالی و خفه ای داشت.
ناامیدی بار دیگر به سراغم آمد. فرصت را از دست داده بودم؛ اما
در آن لحظه حس کردم فلزی که مرا گرفته، شل می شود.

من سه برابر قد یک کاج بلند، بالا رفته بودم و بی شک، اگر از
آن جا بر زمین می افتادم، استخوان هایم خرد و خمیر می شد. با
ناامیدی به چیزی که تا چند ثانیه جلوتر با آن می جنگیدم چسبیدم.
دست هایم را محکم به فلز گرفتم، اما داشتم می افتادم پایین و
پایین تر. به پایین نگاه کردم و همچنان که زمین به سرعت به سوی
من می آمد چشم هایم را بستم. بعد، بند فلزی تکانی خورد که
نزدیک بود دستم از جا کنده شود، و بعد، از حرکت باز ایستاد.

چشمانم را باز کردم و پاهایم لرزید. فقط چند وجب با زمین
فاصله داشتم. تنها کاری که باید می کردم این بود که بند را رها
کنم و بهرم روی زمین. هنری و بین پل به سوی من دویدند، با
حیرت به بالا نگاه کردیم، به سه پایه. ایستاده بود و به نظر می رسید

که سالم است؛ اما می دانستیم که کارش تمام شده، از بین رفته و
بی جان شده است.

کوههای سفید

بین پل گفت: نمی دانم که قبل از مرگ، توانسته به آن های دیگر خبر بدهد که چه بر سرش آمده یا نه؛ اما به هر حال فکر می کنم بهتر است این جا نمایم.

هنری و من از ته دل موافقت کردیم. من، با این که اطمینان داشتم آن موجود، دیگر جان ندارد؛ باز هم بی خودی می ترسیدم. در عالم خیال دیدم که ما را زیر وزن عظیم خودش انداخته و له می کند. بی اختیار دلم می خواست که از آن محل دور شوم.

بین پل گفت: اگر آن های دیگر سر برسند حتماً دوروبر این جا را خوب می گردند. پیش از این که همچو حادثه ای اتفاق بیفتد، هر چه دورتر شویم بهتر است.

پس، شروع کردیم به دویدن به طرف بالای تپه. آن قدر دویدیم که نفسمان گرفت. قلب هایمان به سرعت، سرسام آوری می تپید. عضله هایمان از خستگی به درد آمده بود، و باز هم کشان کشان می رفتیم. بازوی من خیلی درد می کرد، اما بعد از چندی، درد بازو در میان دردهای دیگری که پیدا کرده بودم گم شد. یک بار زمین خوردم، و این زمین خوردن، نفس زدن و بی حرکت ماندن—همچنان که صورتم در خاک و علف فشرده

می شد—لطف دلپذیری داشت. بین پل و هنری کمک کردند تا بلند شوم. من، هم ممنون شدم و هم از این که نمی گذارند راحت بخوابم، اوقاتم تلخ شد.

نیم ساعت طول کشید تا رسیدیم سر تپه. آن گاه بین پل ایستاد و ما هم ایستادیم. فکر می کنم اگر چند قدم دیگر می دویدم حتماً زمین می خوردم. و این بار، دیگر هیچ کمکی نمی توانست مرا از جایم تکان بدهد. هوا را با نفس های عمیق فرو می دادم. این کار خیلی دردناک بود، اما برایم لازم بود. کم کم گرفتگی سینه ام برطرف شد و توانستم بدون درد نفس بکشم. به سر بالایی درازی که پیموده بودیم نگاه کردیم. هوا تاریک می شد، اما هنوز هم می توانستم آن سه پایه را ببینم. آیا واقعاً من او را کشته بودم؟ آیا حق نداشتم—نه خیلی از روی غرور، بلکه از روی شگفتی—به خاطر کاری این چنین بزرگ بر خویش بیالم؟

یکی از این ارباب های شکست ناپذیر و آسیب ناپذیر زمین را، دست راست من به کام مرگ انداخته بود. فکر کردم می توانم حس کنم که داوود—وقتی در کودکی سنگی بر پیشانی غولی زد و آن غول را نقش بر زمین کرد—چه حالتی داشت.

بین پل گفت: نگاه کنید!

معمولاً از آهنگ صدایش چیز زیادی دستگیر نمی شد؛ اما حالا، در آهنگ صدایش وحشتی نهفته بود.

پرسیدم: به کجا؟

— به طرف باختر.

او با دست نشان داد. در فاصله خیلی دور چیزی تکان می خورد. یکی از آن موجودات آشنا و تنفرانگیز، خود را به سوی آسمان کشید، یکی دیگر، یکی دیگر... سه پایه ها هنوز خیلی دور بودند، اما شکی نبود که برای یافتن ما می آمدند.

ما به جانب دیگر تپه و رو به سرازیری دویدیم و هماندم سه پایه ها از نظرمان پنهان شدند. این، دلگرمی گذرا و ناچیزی بود، زیرا می دانستیم که آن ها یک دره آن طرف تر هستند و بیشترین سرعتی که ما می توانستیم به کار ببریم در برابر سرعت آن ها هیچ بود. امیدوار بودم مدتی نزد سه پایه مرده بمانند، ولی تردید داشتم این کار را بکنند. برای آن ها انتقام گرفتن از کشته شده یک سه پایه، در درجه اول اهمیت بود. پایم روی سنگ ناصافی لغزید و نزدیک بود زمین بخورم. هوا تاریک بود و تاریک تر می شد. اگر آن ها چشم گربه ای نمی داشتند، تاریکی موقعیت ما را کمی بهتر می کرد. ما به تمام کمک های ممکن نیازمند بودیم. در این دره جایی نظیر آخرین پناهگاهی که یافته بودیم، یعنی خارزار، وجود نداشت. وضع، خیلی خراب بود. چون ما نتوانستیم حتی یک بته را ببینیم چه رسد به خارزار. تمام تپه ها پر از تیغ بود و سنگ های برآمده. عاقبت وقتی خستگی از پایمان انداخت به سنگی تکیه دادیم. ستارگان در آمده بودند، اما ماه نبود. تا چند ساعت بعد هم در نمی آمد، و من از این بابت خوشحال بودم.

ماه نبود، اما نوک تپه، توی دل آسمان، چراغی بود که تکان می خورد و شکلش تغییر می کرد. شاید چند چراغ بود. توجه بین پل را به نور جلب کردم و او گفت: بله، می بینم.

— یعنی سه پایه ها هستند؟

— مگر چیز دیگری می تواند باشد؟

چراغ ها به صورت رشته های نور در آمدند و شاخه شاخه بر آسمان تابیدند. بعد، شعاع نورها کوتاه تر شد و یکی از آن ها با یک قوس تند به سوی پایین و بر سطح زمین تابید. ما پشت آن شعاع نور را نمی توانستیم ببینیم، اما به آسانی می توانستیم تصورش را بکنیم. سه پایه ها رسیده بودند به نوک تپه، و آن رشته های نور از نیمکره ها

بیرون می زد. آن ها به کمک نور می توانستند راهشان را ببینند. هر کدامشان به اندازه صد قدم با دیگری فاصله داشتند. رشته های نور به زمین جلو آن ها کشیده می شد. آن ها خیلی آهسته تر از آن چه که انتظار داشتیم راه می رفتند. با وجود این سرعتشان از دویدن ما بیشتر بود. تا آن جا که می دانستیم آن ها خستگی ناپذیر بودند. هیچ صدایی نداشتند مگر صدای خفه پاهایشان که به زمین می خورد؛ و این به دلایل بسیار، ترسناک تر از زوزه های آن سه پایه بود.

ما می دویدیم، خستگی در می کردیم و باز می دویدیم. به جای این که با زحمت زیاد از تپه دیگر بالا برویم، دره را به سوی باختر پیمودیم. توی تاریکی پایمان گیر می کرد و روی زمین ناهموار ولو می شدیم و زخم برمی داشتیم. در پشت سر ما، رشته های نور بدون توقف به همه جانب می چرخیدند. در یک توقف کوتاه دیدیم که سه پایه ها پخش شده اند. یکی از آن ها به طرف تپه رفت و یکی به طرف خاور. سومی به سوی ما می آمد و چندان فاصله ای هم با ما نداشت.

ما صدای رودخانه ای را شنیدیم و به پیشنهاد بین پل به جانب رودخانه دویدیم. از آن جا که سه پایه ها در جهت های مختلف می گشتند، به نظر نمی رسید که بتوانند مثل سگ شکاری، به وسیله بو کشیدن ما را دنبال کنند. اما به این قضیه هم مطمئن نبودیم، و این احتمال هم وجود داشت که رد پای ما را در میان علف ها و روی زمین صاف پیدا کنند و از این طریق به ما برسند. به رودخانه زدیم و توی آب، شلپ شلپ پیش رفتیم. رودخانه فقط چند متر پهنا داشت و خوشبختانه کم عمق بود و در بیشتر قسمت ها بسترش هموار بود. آن چکمه های عالی که کفشدوز قلعه برایم دوخته بود بعد از خیس شدن از شکل می افتاد؛ اما در آن لحظه چیزهای مهم تری وجود داشت که مجبور بودم به آن ها فکر کنم.

دوباره ایستادیم. آب رودخانه که درست تا بالای قوزک
پایمان بود به بالای پاهایمان می‌پرید.
گفتم: ما نمی‌توانیم این راه را ادامه بدهیم. تا یک ربع دیگر
به ما می‌رسند.

هنری پرسید: چکار می‌توانیم بکنیم؟
— حالا فقط یک سه‌پایه است. نورش تقریباً کف دره را
می‌گیرد و شاید هم کمی از پهلوه‌ای دره را. اگر ما برویم به
طرف سر بالایی، شاید ما را نبینند، رد بشود و برود.
— شاید هم رد پایمان را پیدا کند و دنبالم‌ان بیاید.
— باید این احتمال خطر را قبول کنیم. این‌طور که پیش
می‌رویم هیچ امیدی وجود ندارد.
هنری جواب مرا نداد و گفت: تو چی فکر می‌کنی، بین‌پل؟
او گفت: من، من فکر می‌کنم حالا دیگر دیر شده. جلور
نگاه کن.

توی دره نوری پاشیده شده بود که هر لحظه روشن‌تر می‌شد و
همچنان که نگاه می‌کردیم به یک شعاع نور تبدیل شد. ما خاموش
و ناامید نگاهمان روی آن وامانده بود. بعد نور دیگری از نوک
تپه‌ای که گفته بودم از آن بالا برویم، آمد، در هوا پیچ خورد و با
قوس به روی زمین افتاد. و نورهای دیگری که کمتر مشخص بودند
از سرایشی روبرو ظاهر شدند. دیگر حرف از یک سه‌پایه در میان
نبود که بی‌رحمانه سر برسد. آن‌ها لشکرکشی کرده و از همه
طرف ما را محاصره کرده بودند.

هنری پیشنهاد کرد: فکر می‌کنم، اگر از هم جدا شویم امید
بیشتری وجود داشته باشد.

گفتم: نه. آن وقت هم امید بیشتری از این نخواهیم داشت،
یعنی هیچ امیدی نخواهیم داشت.

هنری گفت: من می روم، چون به این شکل اگر یکی از ما را
بینند همه ما گیر می افتیم.

بین پل گفت: صبر کن!

— چرا؟ دیگر برای صبر کردن خیلی دیر است.

— آن صخره را می بینید؟

به دلیل نوری که سه پایه ها پخش می کردند— و مثل نور
کمرنگ مهتاب بود— دید ما بهتر شده بود. ما می توانستیم همدیگر
و کمی از دور و برمان را ببینیم. تقریباً سی متر جلوتر، سایه تیره
رنگ صخره ای به چشم می خورد که ارتفاع آن از سر آدم بلندتر
بود.

بین پل گفت: شاید بتوانیم آن جا پناه بگیریم.

من شک داشتم. ممکن بود در داخل آن فرو برویم و به دیواره
آن بچسبیم، ولی باز هم نور به ما می خورد، اما من پیشنهاد بهتری
نداشتم.

بین پل شروع کرد به دویدن توی آب ها و ما هم به دنبالش.
رودخانه تا کنار صخره ای که دیده بودیم جریان می یافت و بعد
تغییر مسیر می داد طول صخره تقریباً ده متر بود. قسمت بالای آن
صاف و نرم بود با شیبی مختصر، و اصلاً جایی برای پناه گرفتن
نبود، اما قسمت پایین آن...

شاید، در زمان های گذشته، رودخانه بزرگ تر و پر موج تر از
حالا بوده و با خشم خود، قسمتی از پای آن سنگ را ساییده بوده.
ما خم شدیم و با دست هایمان جستجو کردیم. بلندترین ارتفاع لبه
سنگ بیشتر از یک متر نبود و همان قدر هم گود بود، اما به نظر
می رسید که تمام قسمت پایین صخره همین طور ساییده و گود
باشد. دورشته نور دیگر در سینه کش شمالی دره پیدا شد، یکی از
آن ها از دور به جلو می آمد و گوشه هایی از آن به طرزی هراس انگیز

به نزدیک محلی که ما ایستاده بودیم می تابید. دیگر فرصتی برای تأمل نبود. ما خزیدیم زیر آن سنگ، از سر تا نوک پا و پشت سر هم. اول بین پل بعد هنری، و در آخر، من. طرف راست من به پهلوی صخره تکیه داشت و طرف چپم به طور وحشتناکی بیرون مانده بود. کوشش کردم خودم را بیشتر بکشانم به طرف تو—با این که از این کار دستم به شدت درد گرفت. اگر سرم رایک ذره بلند می کردم پیشانی ام می خورد به سنگ بالای سرم. صدای نفس کشیدنمان، در این مخفیگاه، طنین می انداخت.

بین پل آهسته گفت: هیچ حرف نزنیم. شاید مجبور باشیم یک ساعت این جا ساکت بمانیم.

دیدم که منظره بیرون، به سبب نزدیکتر شدن سه پایه روشن شد و صدای پایشان را سنگین و سنگین تر شنیدم. عاقبت دیدم که نور از روی رودخانه رفت به دورتر، بعد درست تا جلو صورتم برگشت. شب مثل روز روشن شد و من توانستم سنگ های کوچک، علف ها و سوسکی را که مرده و بی حرکت بود، به طرزی آشکار ببینم. بعد زمین، زیر پای یکی از سه پایه ها که چند قدم با ما فاصله داشت، لرزید. من خودم را محکم به صخره چسباندم؛ و زمان به کندی می گذشت.

و زمان... چقدر طولانی شده بود. تمام شب نورها روی تپه ها بازی می کردند، جلو می آمدند و به عقب برمی گشتند. از این سوبه آن سومی رفتند و به چپ و راست می چرخیدند.

سرانجام سپیده زد؛ اما جستجو و تعقیب به پایان نرسید. سه پایه ها مدام در رفت و آمد بودند. اگر همان هایی را که از روی سر ما رد می شدند می شمردیم بیش از ده دوازده تا بودند، اما هیچ کدامشان ما را ندیده بودند. و همچنان که زمان به کندی

می گذشت اطمینان بیشتری پیدا می کردیم که ما را نخواهند دید. لابد، در روشنایی روز هم شکاف مخفیگاه از بالای نیمکره قابل رؤیت نبود. با وجود این ما جرأت نکردیم جان پناهمان را رها کنیم. در آن جا با ناراحتی بسیار— که هر دم بیشتر می شد—بی حوصله و گرسنه دراز کشیده بودیم، و من، علاوه بر همه این ها، درد هم داشتم. درد بازویم دمامد شدیدتر می شد. بعضی وقت ها فکر می کردم لب هایم را از گاز گرفتن خون انداخته ام، و حس می کردم که اشک، روی گونه هایم سرازیر شده است.

طرف های ظهر از شدت رفت و آمد سه پایه ها کاسته شد. فاصله هایی به اندازه پنج تا ده دقیقه پیدا شد، و ما جرأت کردیم بیرون بخزیم و پایمان را دراز کنیم؛ اما همیشه این فرصت ها با پیدا شدن یک سه پایه دیگر از میان می رفت و گهگاه یک گروه از آن ها می آمدند و توی دره پا می کوبیدند و رد می شدند. ما نمی توانستیم خیلی از آن شکاف دور بشویم، چون هیچ گونه مخفیگاه دیگری در آن نزدیکی ها نبود.

باز، غروب شد و باز، شب. ورشته های نور دوباره پیدا شد. آن ها مانند دفعه پیش، زیاد نبودند؛ اما هیچ وقت نشد که آن ها را توی دره یا بالای آسمان و بر فراز بلندی ها نبینیم. من گاه گاهی چرت می زدم، اما نه برای مدتی دراز. این احساس که دیواره صخره، درست توی صورتم است، یک حالت خفگی به من می داد. سردم بود و تنم درد می کرد. بازویم می سوخت و ذق ذق می کرد. یک بار به صدای ناله ای که از شدت درد کشیدم، بیدار شدم. آیا روز بعد، آن ها می رفتند؟ آسمان را مشتاقانه نگاه کردم. سرانجام اولین روشنایی صبح فرا رسید، یک صبح ابری خاکستری رنگ. آهسته و لرزان بیرون آمدیم و دور و برمان را نگاه کردیم. تقریباً نیم ساعت یا بیشتر بود که رشته نوری ندیده بودیم، و

حال دیگر هیچ شعاع نوری نبود. پنج دقیقه بعد به سرعت باز گشتیم و پنهان شدیم؛ چونه یک سه پایه، از توی دره، تلو تلو خوران می آمد. در تمام صبح و مدتی از بعد از ظهر، این ماجرا ادامه داشت. من سخت بیچاره شده بودم. از گرسنگی و درد چنان بی حال شده بودم که فقط می توانستم دقیقه به دقیقه دوام بیاورم، و فکر نمی کنم که دیگران، در وضع بهتری بودند. طرف های شب، که مدتی طولانی از رفت و آمد سه پایه ها خبری نشد، فکر کردیم که شاید جستجو تمام شده باشد، اما مشکل می توانستیم باور کنیم. از آن سوراخ بیرون آمدیم، و دست کم دو ساعتی در کنار رودخانه زانوهایمان را در بغل گرفتیم و اطراف را پاییدیم که مبادا سر و کله شان پیدا بشود.

هوا تاریک می شد که تصمیم گرفتیم راه بیفتیم، و این نشانه درماندگی و گیجی ما بود که چنین کردیم. از گرسنگی ناتوان شده بودیم و بی نهایت خسته. یکی دو کیلومتر دورتر از حال رفتیم و تمام شب را در هوای آزاد به سر بردیم — بی آنکه به بازگشت سه پایه ها و جایی برای پنهان شدن بیندیشیم؛ اما آن ها باز ننگشتند و در سپیده صبح یک دره تهی را دیدیم که دو سوی آن را تپه های خاموش فرا گرفته بودند.

روزهایی بسیار سخت بر ما گذشت، به خصوص بر من، چرا که زخم بازویم چرک کرده بود. بین پل آن را دوباره شکافت و متأسفانه این بار تجمل کمتری داشتم و از درد فریاد می کشیدم. بعد، بین پل، گیاهان شفا بخش را پیدا کرد و آن ها را روی زخم گذاشت و با نواری که از پایین پیراهنم پاره کرد، روی زخم را بست. هنری گفت که می داند تحمل این کار چقدر شکنجه آور است، و گفت که اگر به جای من بود بیشتر نعره می کشید. من از

مهربانی او بیشتر از آن چه که انتظار داشتم خوشحال شدم. ما گهگاه مقداری ریشه خوراکی و تمشک پیدا می کردیم و می خوردیم، اما تمام وقت گرسنه بودیم، و با لباس های ناز کمان می لرزیدیم. مخصوصاً شب ها. هوا دیگر تغییر کرده بود. ابر زیاد بود و نسیم های سردی از جنوب می وزید. ما به زمین های مرتفعی رسیدیم که ظاهراً می بایست از فراز آن ها کوه های سفید را ببینیم؛ اما نشانی نبود. فقط یک افق خالی و خاکستری رنگ در پیش چشمان بود. گاه گاهی حس می کردم کوه هایی که دیده بودیم جز خیال و سراب نبوده است. آن گاه به دشتی رسیدیم و در کنارش آب پهناوری بود که پایانش دیده نمی شد. آن آب، دریاچه بزرگ روی نقشه بود، و آن دشت سرزمینی بود آباد و ثروتمند. ما خوراکی بهتر و بیشتری به دست آوردیم. با رها شدن از گرسنگی، وضع روحی ما هم کم و بیش بهتر شد. گیاهان شفا بخش بین پل اثر کرده بود و زخم من — تمیز و بدون جراحت — در حال خوب شدن بود.

یک روز صبح، بعد از شبی که به راحتی در میان کاه های یک انبار خوابیده بودیم، دیدیم که آسمان آبی تر شده است و همه چیز روشن و براق. در حاشیه جنوبی دشت، تپه هایی بود، و پشت آن ها، قله های برفی کوه های سفید، با شکوه فراوان — و آن قدر نزدیک که حس کردم اگر دستم را دراز کنم، با انگشتانم برف ها را لمس خواهم کرد.

البته کوه های سفید آن قدرها که به نظر می رسید نزدیک نبودند. هنوز چندین فرسنگ دشت در پیش داشتیم و بعد می رسیدیم به دامنه کوهپایه ها. خوبی اش این بود که می توانستیم آن ها را ببینیم و شادمانه راه بپیماییم.

حدود یک ساعت راه رفته بودیم، و من و هنری داشتیم درباره قوری بخار غول پیکر بین پل سر به سرش می گذاشتیم که او گفت: «ساکت باشید!» فکر کردم که شاید از شوخی ما دلگیر شده است، اما بعد حس کردم همان طور که او حس کرده بود—زمین زیر پایمان می لرزد.

آن ها داشتند از شمال خاوری می آمدند، از سمت چپ و پشت ما، دوتا سه پایه با حرکتی تند، و درست روبه ما. با دلواپسی دوروبرم را نگاه کردم اما می دانستم چه خواهیم دید. تمام زمین صاف و سبز بود، بدون درخت یا صخره یا چپر و حتی یک نهر؛ و نزدیک ترین خانه روستایی چند صد متر از ما فاصله داشت.

هنری گفت: بدویم و فرار کنیم.

بین پل گفت: بدویم به کجا؟ بی فایده است.

صدایش بی جان بود. فکر کردم اگر او حس کرده که امیدی نیست دیگر حتماً امیدی نیست. آن ها یکی دو دقیقه دیگر به ما می رسیدند. چشمم را از آن ها برداشتم و به دیواره های بلند سفید دوختم، و فکر کردم که چقدر راه آمدیم و چه دشواری ها تحمل کردیم، و حال که هدف، جلوی چشم های ماست، باید آن را از دست بدهیم. این دور از انصاف بود.

زمین به شدت بیشتری لرزید. آن ها تقریباً صد متر با ما فاصله داشتند... پنجاه متر... آن ها پهلوی هم حرکت می کردند و به طرز عجیبی بندهایشان تکان می خورد، به هم می سایید، از هم دور می شد و نقش های دایره واری در هوا درست می کرد، و چیزی بین آن ها در حرکت بود، یک شیء طلایی که در روشنایی برق می زد، و آن ها آن شیء را توی آسمان آبی به سوی همدیگر پرتاب می کردند. سه پایه ها به ما رسیدند. منتظر بودم یکی از بندها بیاید پایین و مرا بگیرد و بلند کند. بیشتر احساس ناامیدی می کردم تا

ترس. یک پای عظیم چند قدم دورتر از ما به زمین کوبیده شد و بعد... آن‌ها رد شدند و رفتند و حس کردم پاهایم از ترس به زمین چسبیده است.

بین پل با شگفتی گفتم: آن‌ها ما را ندیدند، برای این که خیلی به خودشان مشغول بودند. آن شیء چه بود؟ معمایی است که دلم می‌خواهد جوابش را بدانم.

پیش خودم گفتم: «به هر حال، خیلی خوش آمدند. معمای آن شیء و جواب معما هم پیشکش خودشان.» تنها چیزی که حس کردم بی حالی بعد از آسوده شدن از آن وحشت بود.

«راهی است دراز و مشکل و پر خطر» — این سخن اوزیماندیاس بود و به راستی هم چنین بود. «و تازه، در پایان سفر، یک زندگی سخت و دشوار در پیش خواهد بود.»، این را هم درست گفته بود. ما از وسایل آسایش هیچ چیز نداریم، و اگر هم می‌توانستیم، نمی‌خواستیم داشته باشیم. ما باید بدن‌های خود را برای کارهای دشواری که در پیش داریم آماده و ورزیده نگاه داریم.

اما در دنیا عجایی هست که خانه تازه ما یکی از بزرگترین آن‌هاست. ما نه تنها در بین کوه‌های سفید زندگی می‌کنیم، بلکه در دل یکی از آن‌ها؛ زیرا پیشینیان، در این جا هم راه آهنی ساخته‌اند که شش کیلومتر درازا دارد و از توی دهلیزی که در دل سنگ‌ها ساخته شده به ارتفاع یک کیلومتر بالا می‌رود. این راه را برای چه درست کرده بودند و چه هدفی از ساختن آن داشته‌اند، معلوم نیست، اما حال، با تونل‌های تازه‌ای که در دل کوه کنده شده، پایگاه استواری برای ما به وجود آمده است. حتی ما که

تابستان به این جا رسیدیم در دهانه تونل اصلی، برف و یخی دیدیم که به رودخانه‌ای از یخ تبدیل شده بود و ذره ذره راهش را بین قله‌های یخ زده می‌پیمود و در آن دورها ناپدید می‌شد. اما درون کوه هوا خیلی سرد نیست، چون ما را لایه‌های کلفت سنگ محافظت می‌کند.

این جا دیدگاه‌هایی وجود دارد که از آن‌ها می‌شود اطراف کوه را دید. گاهی من به کناریکی از آن‌ها می‌روم و به دره سبزپایین که با نور خورشید روشن شده مدتی نگاه می‌کنم. در دوردست‌ها روستاهایی با کشتزارهای کوچک، و راه‌ها، و گله‌هایی همچون سر سنجاق دیده می‌شود. به نظر می‌رسد که در آن‌جا زندگی، در مقایسه با سختی‌هایی که در میان صخره و لابه‌لای یخ‌ها وجود دارد، گرم و راحت باشد؛ اما من حسرت مردم توی دره و زندگی آسوده آن‌ها را نمی‌خورم، زیرا درست نیست که بگوییم ما این جا هیچ وسیله راحتی و آسایش نداریم.

ما مالک امید و آزادی هستیم. ما اکنون در میان مردمی زندگی می‌کنیم که افکارشان از آن خودشان است، و تن به تسلط سه‌پایه‌ها نمی‌دهند. آن‌ها، سه‌پایه‌ها را تا به حال با شکیبایی تحمل کرده‌اند، ولی هم اکنون سرگرم فراهم آوردن وسایل جنگ با سه‌پایه‌ها هستند.

رهبران ما با هم مشورت و گفت‌وگو می‌کنند، و ما هنوز بچه‌های تازه‌واردی هستیم. ما انتظار نداریم که از نقشه‌هایشان سر در بیاوریم، و نمی‌دانیم در ساختمان دنیای آینده چه مقدار سهم هستیم، اما در این شک نیست که سهمی خواهیم داشت. و نکته مسلم دیگر این است که ما، در نهایت، بر همه سه‌پایه‌ها غالب خواهیم شد، و انسان‌های آزادی خواهیم بود که از خفگی‌های زمین بهره می‌گیرند....

